غزلیات

شوریده شیرازی

فصیح الملک









خلق تصویر تو می بینند در یک شبر جای   غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست



شوریده - فصیح الملک

غزلیّات

شوریده شیرازی

(فصیح المُلک)

باهتمام وخط حسن احسان فصیحی پسر شوریده

طهران

۱۳۲۵

(چاپخانهٔ مجلس)

قیمت با جلد در تمام کشور ۵۵ ریال

بی جلد ۴۸ ریال

خلاصهٔ از شرح حال بلبل شیرین زبان شوریدهٔ فصیح الملک

در ماه ذی الحجهٔ سال ۱۲۷۴ هجری قمری در شیراز ازمادر بزاد و باسم محمدتقی موسوم گردید . نسبتش به اهلی شیرازی ناظم مثنوی سحر حلال منتهی . نام پدرش عباس که او نیز دارای طبع شعر بوده . تا هفت سالگی از نعمت بینائی بهره مند و پس از آن بآبله مبتلا و این مرض دیدگانش را پوشید . گذشته از هوش و تجمع حواسی که نابینایان بعد از فقدان چشم پیدا میکنند اصولاً شوریده از کودکی دارای هوش فطری و ذکاوت جبلی خاص و قریحهٔ شاعری بود و همان موقع "تحصیل کمال اشتغال جُست و از علمای متبحرِ آن زمان علوم را از راه گوش فراگرفت چون در کودکی از بهترین اعضاء خویش محروم و از این حیث زایدالوصف افسرده و شوریده حال گشت بنابراین تخلص خود را هم شوریده اختیار کرد . چندی نگذشت بواسطه طبع بلند شاعری عالیمقام و مشهور شد و ثانی رودکی و ابوالعلایش خواندند و گذشته از معروفیت در داخلهٔ ایران در ممالک خارجه نیز شهرتی بسزا پیدا کرد از این رو اغلب سیاحان و مستشرقین خارجی بملاقات وی میآمدند . شوریدهٔ ضریر بعلت بی چشمی و نبودن وسایل راحتی برای مسافرت در آن زمان کمتر مسافرت نموده فقط هنگام طفولیت باکسان خویش

(سفری)

سفری بمکهٔ معظمه و در سال ۱۳۰۷ قمری از شیراز بعنا در جنوب ایران رفته پس از آنجا بشیراز مراجعت و در سال ۱۳۰۹ قمری بطهران مسافرت کرده و متجاوز از سه سال در طهران میبود . در این مدت چندین بار بحضور ناصرالدین شاه قاجار که شاهی ادب پرور و شاعر دوست بوده باریافته فوق العاده اعزاز و اکرامش نموده نخست بلقب مجدالشعرائی و سپس بلقب فصیح الملکی ملقبش گردانید . پس از معاودت بشیراز دیگر از فارس خارج نشد و ایام زندگانی را بسرودن اشعار و تالیفات و تتبعات و تصحیح دواوین شعرا و تحشیه کتب گذرانید . در سال ۱۳۲۲ قمری متأهل گردید از وی شش نفر اولاد بوجود آمد یک پسر و یک دختر از آن بدیار عدم رهسپار و چهار نفر دیگر از این قرار حسین شیفته فصیحی و حسن احسان فصیحی (نگارندهٔ این شرح حال و نویسندهٔ این کتاب) و حیدرعلی فصیحی و نصرة الله فصیحی اکنون برجایند و از پدرشان بی نشان نیستند .

فوت شوریده در شب ششم ربیع الثانی ۱۳۴۵ قمری مطابق با سیم مهرماه ۱۳۰۵ شمسی در سن هفتاد و یک سالگی در شیراز اتفاق افتاد و در مقبرهٔ که خود قبلاً در جوار مزار شیخ سعدی علیه الرحمه تهیه دیده بود مدفون گردید .

زسوک اوست که اینگونه تیره و درهم   سخن هنوز نشسته است در لباس سیاه

(شوریده)

شوریده شاعری شیرین زبان و حکیمی خوش بیان دارای اخلاقی نیک، احساساتی پاک، وطن پرست، بلند نظر، خوش محضر، با حقیقت و صفا و وفا بوده.

از آثار وی کلیات دیوانیست در حدود پانزده هزار بیت مشتمل بر قصائد، غزلیات، قطعات، مسمطات، رباعیات، تواریخ و غیر آن که عنقریب بطبع میرسد.

دیگر نامه زود شنید... ... در شرح حال شعرا و ادبای نابینا که نسخه آن فعلاً در دست نیست و از کتابخانه آن مرحوم ضمن نسخه‌ئی از دیوان بسرقت رفته است. کتاب دیگر بنام کشف المواد میباشد که ناتمام و آن مقدار که نوشته شده با کلیات دیوان بطبع خواهد رسید. طالبان شرح حال مفصل و سایر اشعار شوریده را بکلیات دیوان حوالت است.

حسن فصیحی شیرازی - طهران مرداد ماه ۱۳۲۵ شمسی

بنام خداوند جان آفرین

ای سلسلهٔ زلف تو بر گردن دلها — تا کی نهی این سلسله بر پای دل ما
دیوانهٔ این سلسلهٔ زلف تو هر شب — صد سلسله بگسسته و این سلسله برجا
مستانه بهم بر زده سلسلهٔ زلف — نی نی که بهم بر زده سلسلهٔ ما
در کوی تو فتنه است که هر شب ز رخ و زلف — با مشک به پیکاری و با ماه بغوغا
هر جا که روم مقصد و مقصود توئی تو — گر رو بحرم آرم و گر رخ بکلیسا
هر کس ز تو اش هست تمنا و مرادی — ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
خواهم که ز سودای سر زلف تو ای دوست — جز باختن جان نبرم از همه سودا
بر چهرهٔ زیبای تو آن سلسلهٔ زلف — چون طبلهٔ از غالیه بر صفحهٔ دیبا
برگشتن ما زآن مژه ای ترک ملحشور — آمیختهٔ خنجر خونریز بعمدا
زآراستن زلف تو شد بیش دلم ریش — زین بیش تو از بهر خدا زلف میارا

گیسوی دلاویز تو از هر سر موئی — از هر بن موئیم بر آورده صد آوا
طفلی و ندانی تو که آن مردم چشمت — چون میکند آزار دل مردم دانا
هر حکم که فرمائی فرمان برم ای جان — گر خود همه پروانهٔ خون است بفرما
رحمت کن و عذر من بی تاب و توان را
بپذیر بشکرانهٔ بازوی توانا

زبسکه غم بسینهٔ من بسته راه را — دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
دانم چو دیده دید دل از کف رود ولی — نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
زین بیشتر بریختن خون مردمان — فرصت مباد مردم چشم سیاه را
ما را مخوان بکعبه که در کیش اهل دل — معنی یکی است میکده و خانقاه را
هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی — از دود آه تیره کنم روی ماه را
بگشای گوش هوش که در خلوت صبوح — خوش لذتی است زمزمهٔ صبحگاه را
بر دعوی لب تو سخن حجتی است نغز — ورنه بر آن دلیل نباشد گواه را
روی تو و لبان تو را هر که دید گفت — صنع خدای بنگر و لطف اله را
تو مست خواب راحتی ای پادشاه حسن — می نشنوی خروش دل دادخواه را
نازم بعشق دوست که درویش دوست کرد — در جامهٔ جلال جهان پادشاه را

شه ناصر آفتاب ملوک آسمان جود — کافراشت سر باوج فلک بارگاه را

شوریده را بخواند و بدولت مزید کرد
دولت مزید باد شه جم کلاه را

داده ام بر دیدهٔ چون جوی خود جای ترا — تا کنم سیراب ز شمشاد بالای ترا
گوئی از روز ازل با یکدگر پیوسته اند — رشتهٔ عمر من و زلف چلیپای ترا
فارس را از فتنه درهم بنگرم چون بنگرم — موی زنگی وار و روی رومی آسای ترا
این سلحشوری بس است ای ترک شهرآرا که ما — رخت بر دروازه بنهادیم یغمای ترا
تا خردمندان ما زین هوشیاری کم کنند — ساقی مستان صلا در داد صهبای ترا
هم مدارا به که زور پنجهٔ تدبیر من — بر نیارد تاب بازوی توانای ترا
عقل بر دیوانگی مایل شود چون بنگرد — لذت زنجیری زلف سمن سای ترا
آفتاب آسمان رخ بر زمین ساید همی — تا مگر بوسد چو من خاک کف پای ترا
حسن شیرین در خور آنگونه جانبازی نبود — کوهکن کو تا ببیند دلبریهای ترا

گر بر آن رائی که برگردانی از شوریده روی
باش کز جان بنده ام رای ترا

روی تو تا ساز کرد جلوه گری را — برد چو خورشید جلوهٔ قمری را

گر بسحر سر چو خور ز خواب برآری — نور نماند ستارهٔ سحری را
پرده رها کن که صورت تو ببینم — گرچه بصورت کسی ندیده پری را
خیز و بچم تا بیاد کس نگذاری — جلوهٔ آهو خرام کبک دری را
گر همه دانم که میزنی بخدنگم — میسپرم چون سپر تن سپری را
نرگس بیمار تو ز یاد حکیمان — از نظری برده حکمت نظری را
کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت — کم نگر این قوم از مجاز بری را
منکر عشق تو آدمی نه که دیو است — دیو چه داند مراتب بشری را
شعر تو شوریده ده که از در شیراز — شهر خراسان گرفت و ملک هری را

به ز هنر هیچ نیست گرچه درین عهد
قدر نمانده است مردم هنری را

گوشهٔ از سر کوی تو جدا نیست مرا — نظری بر رخ تو ماه جبینا نیست مرا
هر کجا رای کنی روی کند خاطر من — تو مپندار که در دست عنا نیست مرا
چند گوئی ز سر راه فراقم برخیز — نتوانم که بدل بار گرانیست مرا
تا بدنبالهٔ دل قافله ره گم نکند — ز اشک خونبار بهر سنگ نشانیست مرا
کرده ام چشم بر آن ابرو و جای خطر است — که سر مشغله با سخت کمانیست مرا

گر روا نیست ترا هستی من سهل است این   چون روا نیست ترا نیز روا نیست مرا
من ضمان گرو مهر تو و عهد توام   تا ازین عمر گرانمایه زمانیست مرا

گفت شوریده بجان جور مرا چند کشی
گفتمش تا که بتن تاب و توانیست مرا

هر که بیند نظری روی بت سادهٔ ما را   بی مستی نخورد بار دگر بادهٔ ما را
آنکه عیب دل دیوانهٔ ما کرد نه دیده است   جلوه های رخ آن شوخ پریزادهٔ ما را
ساز مطرب همه در پردهٔ عشاق نوازد   رازهای دل از پرده برافتادهٔ ما را
ماه را گر نشنیدی که زند راست بقامت   بر لب بام نگر آن مه استادهٔ ما را
آنکه برد از کف ما رشتهٔ آن گوهر تابان   سرخ تر کرد ز خون اشک چو بیجادهٔ ما را
دلق ما را بمی آلوده اگر بینی از آن به   کز ریا بنگری آلایش سجادهٔ ما را
دستگیری کندش عون حق ار دوست بیابی   دست گیر و دل از پای درافتادهٔ ما را
از فرستادن فهرست دعا سخت برنجم   کاوفتد برخ او چشم فرستادهٔ ما را
یارب اندر دلش انداز که گه گاه بپرسد   حال شوریدهٔ بی دیدهٔ دلدادهٔ ما را

خواندم نقطهٔ پرگار معانی چو ببیند
پای بیرون ز خط دایره ننهادهٔ ما را

ای زلف سیاه تو همه پیچ و خم و تاب   زان پیچ و خم و تاب جهانی شده بیتاب
گر خوش شب و مهتاب و چمن خوش بود اینک   کوی تو چمن موی تو شب روی تو مهتاب
چشم چمن دهر که گل اینهمه دیده است   نادیده گلی چون گل رخسار تو شاداب
چشم تو بزیر خم ابروی تو گوئی   مستی است که افتاده در دامن محراب
عناب که گفته است که خون باز نشاند   اینک دل من خون و لب لعل تو عناب
مجروح من خسته و در دست تو مرهم   مهمان من لب تشنه و در خانه تو را آب
مشتاق گل روی توام خوارم ازین رو   مسکین در کوی تو محروم ازین باب
بیدار چو من شب همه شب خلق جهانی   اندر هوس چشم تو و چشم تو در خواب
بل بالش من خاره بود بستر من خار   چون دوست برم نیست چه خاشاک و چه سنجاب

من با همه فرزانگی از زلف نگاری
شوریده شدم فاعتبروا یا اولی الالباب

شیوه های تو همه غیر جفاکاری نیست   مکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست
کنی آزار دلم چند که دلدار توام   شرط دلداری ای دوست دل آزاری نیست
یار با یار گهی نیز پی یاری هست   تو چه یاری که ترا هیچ سر یاری نیست
تیر مژگان تو کاریست چو زخم پیکان   زخم پیکان علم الله که چنین کاری نیست

گل ما و گل بستان ز کجا تا به کجا   لعبت پرده نشین شاهد بازاری نیست
مست می باش که در عالم مستی با دوست   رمزها هست که در عالم هشیاری نیست
دوش با مرغ چمن ناله زنان مرغ قفس   گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست
با تو گویم چه که چون لب تو تبسم میکرد   تو ندانی که ترا زحمت بیداری نیست
خلق گویند که شوریده بس است این زاری
چارهٔ عاشق بیچاره بجز زاری نیست

دلم که مست نگاه تو بد خبر کی داشت   از آن وصال که چندین فراق در پی داشت
دریغ از آنهمه گرمی عیش فصل بهار   که از پی اینهمه آثار سردی دی داشت
مرا بپارس ازین پیش مه لقائی بود   که آفتاب ز شرم جمال وی خوی داشت
وثاق من ز شمول شمال رأفت او   نسیم دمبدم و نکهت پیاپی داشت
هنوز چون اثر باده در دماغ من است   نشاط شیوهٔ چشمش که نشأهٔ می داشت
هزار دجلهٔ بغداد از دو چشم براند   نگار خلخی من که جای در ری داشت
پیامی ار به عشق بود با صبا می گفت   درین مسابقه پیکی عجب سبک پی داشت
غلام ساقی مستم که از خم ازلی   شراب انس مرا داد و تا ابد حی داشت
ترانه که در ادوار چرخ بدنام است   عجب که مطرب شوریده دوش در نی داشت

سالها رفت و همی صبح شد و شام گذشت   بر سر ما نگذشتی تو و ایام گذشت
من همی نامه و پیغام فرستم تو همی   عمر ما خود همه بر نامه و پیغام گذشت
خواهی از مرگ من آزرده که شیرین را نیز   دل بفرهاد بسی سوخت که ناکام گذشت
نه از گریه ام آگه مگر آن دم کز کوی   سیل اشکم ز سرم بر شد و از بام گذشت
عشق چند آنکه بپوشند نماند پنهان   خاصه افسانهٔ ما کز دهن عام گذشت
دل که از عشق دلارام بر آرم فریاد   که دگر کار دل از طاقت و آرام گذشت
در نوردم همه گیتی چو بکوی تو رسم   می نیارم که ازین کوچه یکی گام گذشت
سوخت از هجر تو هر کو هوس وصل تو پخت   پخته آن است که ازین طمع خام گذشت
وهم گفت از دهنش چیست نشان گفتم هیچ   گفت خاموش که این نکته به ابهام گذشت
مؤمن از فتنهٔ زلف تو ز ایمان برگشت   مسلم از شیوهٔ چشم تو ز اسلام گذشت
رست مرغ دل شوریده ز هر دام ولی
زلف تو دید و نیارست کزین دام گذشت

ترا رقیب تو آخر برای من نگذاشت   فلک زمام دل من برای من نگذاشت
ز دست جور تو ای دوست بارها گفتم   که دوستی بگذارم وفای من نگذاشت
بجاست گر همه وقتی بنالم از بد چرخ   که هیچوقت نکوئی بجای من نگذاشت

من آن گلم که نرسته هنوز پژمردم زمانه آب بقا در لقای من نگذاشت

گذشت عمر و دمی از ره وفا قدمی بپرسش دل من دلربای من نگذاشت

دگر چه جای توقع بود ز بیگانه که حق صحبت من آشنای من نگذاشت

از آن زمان که ز چشمم برفت محمل دوست دگر فراق فراغ ازبرای من نگذاشت

براه قافله چون نقش پا بجا ماندم که ضعف قوت رفتن بپای من نگذاشت

نصیب بخش ازل درالم سرای جهان گذاشت درد من اما دوای من نگذاشت

بدین بدایع شیرین بجز تو در همه شهر کسی نماند که دل بر هوای من نگذاشت

خیال زلف و رخت دوش تا بوقت سحر مجال خواب بدین دیده‌های من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریدگی که دوش بباغ
مجال ناله به بلبل نوای من نگذاشت

دوش در بزم من آن طرفه نگار آمد و رفت زودتر زانکه سحر باد بهار آمد و رفت

صبح تابان بقفای شب تار اید لیک صبح تابان من اندر شب تار آمد و رفت

نفسی بیش نماند و نظری بیش نکرد ما چه بودش که چنین شیفته وار آمد و رفت

در هوا نکهتی از گیسوی او مانده هنوز یا مگر قافلهٔ مشک تتار امد و رفت

سر گه آمدنش دادم و جان در رفتن گوئی از بهر همین نزل و نثار امد و رفت

حالی از یأس چنانم که کسی شب در خواب ماه رامی نگرد و کش بکنار آمد و رفت

عمر هر کس که تو بینی بسر آید روزی عمر من شد بسر آن روز که یار امد و رفت

بلبلا چشم امید از گل یک هفته مدار کاین همان سست وفائیست که پار آمد و رفت

آنهمه حسرت آدم بجهان بهر چه بود کس ندانست که مسکین بچه کار آمد و رفت

هم بدان عقل فلاطون زچه با حسرت زیست چند روزی که درین تنگ حصار آمد و رفت

در غم طره و رخسار تو عمری بخیال صرف کردیم و بسی لیل و نهار امد و رفت

ماند شوریده چنان محو گل طلعت دوست
که ندانست که کی فصل بهار آمد و رفت

که شد از خانه ببازار که غوغا برخاست مگر آن فتنهٔ نوخاسته از جا برخاست

دیدهٔ در خور دیدار رخ خویش ندید خود ببازار شد و خود بتماشا برخاست

اثری از لب جان پرور محبوب من است آن اثرها که زانفاس مسیحا برخاست

دل من صبر ندارد که بسازد بی دوست عشق هر گوشه که بنشست شکیبا برخاست

باوجود قد و بالای تو ای یار عزیز سرو نوخیز ندانم بچه یارا برخاست

هر که پروانه صفت پر بتمنای تو زد همچو شمع از سر وی آتش سودا برخاست

ما حریفان همه دربند تمنای خودیم خنک آنکو ز سر کوی تمنا برخاست

گرچه ما قطره تو دریائی بیگانه نه‌ایم
از توئیم از تو که هم قطره ز دریا برخاست

زینهمه سرو که برخاست ز گلزار وجود
سرو بالای تو برخاست که زیبا برخاست

شور شوریدگی و شیوهٔ شیدائی من
هرچه برخاست از آن زلف چلیپا برخاست

شاه خرد که سکهٔ دانش بنام اوست
دیوانه وار سلسلهٔ مشکفام اوست

آن آشنای اوست که بیگانه شد ز خویش
وان رستگار شد که گرفتار دام اوست

از جو که از گروه اسیران مرا کشد
کاین خاصیت هم از اثر فیض عام اوست

سودای وصل شمع چو پروانه پخت سوخت
وین ابتلای او ز تمنای خام اوست

آن یار خانقاهی ما را تو خاکسار
زینسان ببین که فرق فلک زیر گام اوست

بعد از هزار سال تن مرده‌ام هنوز
در انتظار قد قیامت قیام اوست

مردم ز جام باده اگر مست میشوند
این طرفه بین که بادهٔ ما مست جام اوست

آن زلف را اگرچه بزنگار نسبتی است
معنی نمای صورت آئینه فام اوست

مه گفت بندهٔ ویم و جای عبرت است
کاین منزلت نه درخور جاه و مقام اوست

خورشید چرخ ذره صفت بهر خاکبوس
هر بامداد چرخ زنان گرد بام اوست

شوریده را که اینهمه ذوق فصاحت است
از شور شوق خسرو شیرین کلام اوست

جسم تو نرمی شکن اطلس است
چشم تو بیمارکن نرگس است

بی می وصل تو نشاط ابتلاست
بی گل روی تو چمن محبس است

گر نفسی با تو برآرم شبی
آن نفس از هر دو جهانم بس است

وصل تو همواره مرا آرزوست
یاد تو پیوسته مرا مونس است

صحبت ما ننگ نباشد ترا
آینه با زنگ و سمن با خس است

عشق تو پیرایهٔ هر انجمن
حسن تو افسانهٔ هر مجلس است

جای وفا کرد رقیب جفا
تا ببری ظن تو که ناکس کس است

مشتری زهره جبینان شهر
گر همه خورشید بود مفلس است

نیست وصال انکه فراق از قفاش
نیست بقا انکه فناش از پس است

فتنه که در شهر رسد نو بنو
از قد آن مه بچهٔ نورس است

منطق شوریده فصیح است لیک
در صفت خوش صفتان اخرس است

گفت دل باید ازین چشم سیاهم برداشت
گفتم ای دوست بچشمت که نخواهم برداشت

بدر را جلوه چه یاراست که خورشید سپهر
رفت در پرده ازین پرده که ماهم برداشت

سر چو گو درخم چوگان تو بگذاشته‌ام
خود بباید که چو گو از سر راهم برداشت

ماتم اندر رُخت ای شاه ز خاکم برگیر   که بفرزین شوم آن عرصه که شاهم برداشت
سرو باغ سخن استم که چنین صرصر هجر   پیش شمشاد تو چون خشک گیاهم برداشت
گرچه یک جو بدل سنگ تو تأثیر نکرد   سوخت صد خرمن از این شعله که آهم برداشت
ورچه بگذاشت غمت بر دل من کوه گران   باد هجر آمد و از خاک چو کاهم برداشت
از نگاهی که بدیدار تو کردم عشقت   بس حجابات که از پیش نگاهم برداشت
تُرک من چشم تو ناوید و خطا از ابرو   از چه شمشیر بپاداش گناهم برداشت

همچو بخت مَن شوریده دو زلف سیه است
او خود این تیرگی از بخت سیاهم برداشت

مشنو که مرا با مه رویت نظری نیست   گر روی نکو اهل نظر را گذری نیست
آن دوست که منظور ربود و شاهد جمع است   امّا چه توان کرد که صاحب‌نظری نیست
دانی که چه کس راز تعشق خبری هست   آن راست که هیچش ز تعلق خبری نیست
تا چند دوم از پی اسب تو پیاده   ای شاه چه رُخ داده که با مات سری نیست
ورخود دلت از سنگ نشد ای بت سیمین   چون شد که در او نالهٔ ما را اثری نیست
از طلعت چون صبح تو و طرّه چون شام   پیداست که هرگز شب ما را سحری نیست
چون روی دلارای تو در باغ گُلی نه   چون سیب زنخدان تو بر سرو بری نیست

از حسرت لبهای تو ای غنچه سیراب   اندر چمنی نیست که خونین جگری نیست

هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال
با آنکه خود از زلف تو شوریده‌تری نیست

آنکه روی دلت بدین سو نیست   بی وفائی مکن که نیکو نیست
نه به تنها تو زشتخوئی و بس   خوب روئی بود که بدخو نیست
من که باشم که با تو پنجه کنم   مرد میدان باز و تیهو نیست
عدمش هست با وجود یکی   آنکه مقتول این دو بازو نیست
اگر این رنگ و بو بود که تراست   لاله رنگین و مشک خوشبو نیست
تو شبیهی به سرو و ماه ار چه   این قصب پوش و آن سخنگو نیست
سرو اگر خواندمت غلط خواندم   سرو را این کمان ابرو نیست
ماه اگر گفتمت خطا گفتم   ماه را این کمند گیسو نیست
خال بر عارض تو بس عجب است   که بفردوس جای هندو نیست
گر بتیغم کُشد روا دارم   که گناه از من است و از او نیست

آنکه شوریده را ملامت کرد
خبرش زین دو چشم جادو نیست

روز بدرود شد و از جرس آوا برخاست
چون ننالم که خروش از دل خارا برخاست

دلبرم شد بخراسان و مرا در جان ماند
شعله‌هائی که از آن روی خورآسا برخاست

آه از سوز فراق آه که از شعلهٔ او
چون نیم جوش و خروش از همه اعضا برخاست

کوس را بانگ رحیل است که از جانب دشت
علم قافله چون آه دل ما برخاست

از پس پردهٔ محمل رخ آن ماه چگل
آنچنان تافت که از قافله غوغا برخاست

هودج از بهر نظاره همه تن چشم گشود
ماه از طارم گردون بتماشا برخاست

آن سفر کردهٔ ما را که بصحرا بنشست
گو حذر کن که مرا از مژه دریا برخاست

ناله باز پسان باز شنو تا دانی
کاین تأسف نه ز جان من تنها برخاست

پارسایان خراسان بهراسند که باز
ترک مه روی من از پارس بیغما برخاست

همه بنشست بروی دل من هر گردی
کز پس محمل آن ماه دلارا برخاست

کاروان رفته و من مانده ز پس بر سر راه
می نیارم که چو نقش قدم از جا برخاست

شور شوریدهٔ بی دیده پس ای دوست ز چیست
شوق دیدار گر از دیدهٔ بینا برخاست

اشک من یکی است کز خلوتگه راز آمده است
بیم رسوائیست هان ای دل که غماز آمده است

عشق او پیش از همه عشقی مرا دیوانه ساخت
شور دیگر دارد آن عشقی کز آغاز آمده است

هیچ موجودی نپندارم که بی جانان بود
هر چه را بینی بساز عشق دمساز آمده است

خلق را گوش شنیدن نیست ور نه در بهار
هر گلی بینی که با بلبل هم آواز آمده است

ساقیا تا چند بگذاری که بگدازم ز درد
ساغری ده کم دوای درد بگداز آمده است

صبر دل از ذوق گفتارت بغارت رفته است
مرغ جان بر شوق دیدارت بپرواز آمده است

همچو ما گوئی پریشان است از سودای تو
ور نه گیسو از چه بر پایت سرانداز آمده است

از لب شکرفشان و زلف عقرب وار او
ساحت شیراز رشک ملک اهواز آمده است

عقل با آن زورمندی پیش عشق چیره دست
پشه را ماند که پیش چنگل باز آمده است

طرفه میدارند مردم شیوهٔ شوریده را
کاو بدین بی دیدگی رند و نظرباز آمده است

رویم از هر دو جهان بر در کاشانهٔ تست
رحمی ای شاه که مسکین تو در خانه‌ست

همه پروای تو دارند و تو بی پروائی
تا چه شمعی تو که خلقی همه پروانهٔ تست

روز بختم چو شب گیسوی تو تاریک است
زین سیه سرمه که در نرگس مستانهٔ تست

خلق چون روی پری بینند دیوانه شوند
چشم من روی تو نادیده و دیوانهٔ تست

اگه افسانهٔ شهری بنکوئی امروز
بگشا لب که دلم مایل افسانهٔ تست

ای خوش آن کش که تو همرازی و همزانوئی
وآن قوی بخت که همسایه و همخانهٔ تست

محرم آن نیست که سر برده بگوش تو فرو | که اگر خود همه زلف تو که بیگانهٔ تست
زلف و خال تو همه مرغ دلی صید کنند | این چه سحر است که در دام تو و دانهٔ تست
هر که شد مست تو پیمان دو عالم بشکست | این چه شور است که در مستی پیمانهٔ تست

گر تو شوریده حریفی بگذر از دل و جان
دل تو دلبر تو جان تو جانانهٔ تست

کس در همه آفاق بشیدائی ما نیست | شوریده دلی چون دل سودائی ما نیست
بدنام و خراباتی و دیوانه و سرمست | القصه کس امروز برسوائی ما نیست
هر لحظه بهر انجمنش مشغله‌ای هست | آن دوست که هیچش غم تنهائی ما نیست
انگشت نمای بَصَر داریم ولی حیف | کآن باصره در چشم تماشائی ما نیست
بشنو ز من این نادره کامروز در آفاق | محجوب تر از شاهد هرجائی ما نیست
گفتم که چمن گفت چو من نیست بخوبی | گفتم که قمر گفت بزیبائی ما نیست
ساقی ازل داد بما آب قناعت | در ملک رضا کس بشکیبائی ما نیست
اسکندر اگر یافتی این چشمهٔ حیوان | گفتی همه گر خضر بدارائی ما نیست

ای خواجه بر بی‌چشمی شوریده کنی عیب
آوخ که ترا چشم شناسائی ما نیست

مرا چشم سر از کار او فتاده است | که دیدهٔ دل بدیدار او فتاده است
دل ار دیوانه شد شاید که چشمش | بدان روی پری وار او فتاده است
دل و جانی دگر با من نمانده است | عجب حالیم دشوار او فتاده است
گر جان در پای جانان است قربان | که دل در دست دلدار او فتاده است
در این بیراهه سر بس سخت کار است | که با عشقم سر و کار او فتاده است
مرا ای همسفر بگذار و بگذر | که در این جنگلم بار او فتاده است
اگر زلف تو چون بختم سیه نیست | چرا زینسان نگونسار او فتاده است
اگرچه قتل عاشق اتفاقی است | که در آفاق بسیار او فتاده است
ولیکن کشتهٔ چون من مپندار | که در این رهگذر زار او فتاده است
اگر شیخ آنچه من خوردم نخورده است | ز فرقش از چه دستار او فتاده است
مگر چشم تو نرگس دید در باغ | که مسکین سخت بیمار او فتاده است
بنفشه وار ز عالم رسم دانش | چرا زینسان ز انظار او فتاده است
مرا گویند کاین شوریده بلبل | چه شد کاینسان ز گفتار او فتاده است

مگر وز سخن را می نه بینند
که بر خاک اینچنین خوار او فتاده است

گر زانکه دل تو با دل ماست
محصول دو گون حاصل ماست

هم در گل ما شود مگر باز
مهری که سرشته با گل ماست

تا طعن نبری که روز دوری
کوه و در و دشت حایل ماست

هر جا که بود شمایل تو
چون آینه در مقابل ماست

آن بار که بر نتافت گردون
تا حشر بگردن دل ماست

دشمن گو شد بقتل دشمن
این طرفه که دوست قاتل ماست

خیز و ساقی بده آن راح روان پرور روح
کن سر سبز مرا سبز تر از ساغر سرخ

در بناگوش سپید تو عجب جلوه گر است
قرطهٔ زرد که درج است در او جوهر سرخ

پوشد ار معجر نیلی بت دوشیزه ولی
من که دوشیزهٔ گل راست بسر معجر سرخ

چار سرخ است که مقصود همه شش جهت است
می سرخ و گل سرخ و رخ سرخ و زر سرخ

حالی آن سرخ و سفیدی که مرا در کار است
جام بلور سفید است و می خلر سرخ

می هم اندر کف من جلوه کند چون دم صبح
از سر شب که شفق جلوه دهد منظر سرخ

ای دل ایمن مشو از چرخ که این نیلی طشت
دیده است از چو سیاوش هزاران سر سرخ

ای ز باغ آمده حال گل و بلبل چون بود
پیش زلف تو پریشانی سنبل چون بود

صبح چون باد نقاب از رخ گل می انداخت
بلبل شیفته را تاب تحمل چون بود

می چمیدند چو مستان معاشر با هم
بر سرو و گلستان طرز تمایل چون بود

یاد یاران جدا مانده چسان میکردند
نشأهٔ چشم شما و قدح مُل چون بود

چونکه نامی ز اسیران قفس میبردند
حالت فاخته و نالهٔ صلصل چون بود

چون در آمد بچمن هودج خاتون بهار
حشمت خیل وی و ساز تجمل چون بود

شاهد گلبن نو را که در آمد در باغ
با حریفان چمن ناز و تدلل چون بود

عارفان را که همه چشم سوی صنع خداست
ژرف در برگ گل و لاله تأمل چون بود

مطرب بزم چو آهنگ طرب میپرداخت
شعر شوریده و آن لطف تغزل چون بود

آسمان کرد بعنف از تو جدایم ورنه
با چنین شوق مرا از تو تغافل چون بود

از دل سوخته ام ناله بهر سو برود
عود چون بر سر آتش بنهی بو برود

دلم از زلف تو گوئی ز چه سرگردان است
لازم است اینکه چو چوگان بزنی گو برود

ابر گو پیش دو چشم من خونبار مبار
که من ار خود مژه برهم بزنم جو برود

عشق زلف تو بدین گریهٔ من از دل من
رود ار رنگ بآب از رخ هندو برود

من نه آنم که سر از خاک درت بردارم　　اگرم خار ستم پهلو بدرد و پهلو برود
در نماند بره از خار و خسک طالب دوست　　که گرش پای نماند بدو زانو برود
بدو چشمت که ز جان دوست ترت میدارم　　تو ز چشمم مرو و جان ز تنم گو برود
ابرویت تا ز آن پیوسته بدنباله چشم　　چون نگه داری کاندر پی آهو برود
عجب است اینکه دگر روی بمحراب آید　　زاهدی را که دلش در خم ابرو برود

تو مزن طعنه بشوریده گرش وقعی نیست
عشق چون در تن مرد آید نیرو برود

زآن پیشتر که افسر و سر بی اثر شود　　آن به که عمر در غم افسر بسر شود
خورشید چرخ را ز سر افتد کلاه فخر　　آنجا که افسر شه ما جلوه گر شود
افسر بسر نهند و بود آرزوی من　　کاین افسرم حمایل آغوش و بر شود
ترسم که سنگ خاره بپاشد ز یکدگر　　گر از شرار آه دل من خبر شود
ای دل ز شام هجر چه نالی که عاقبت　　روزی رسد که شام غریبان سحر شود
ملک دل شهان که بجنبد بصد سپاه　　بین کز یکی مشاهده زیر و زبر شود
گفتا شبی ببرق تجلی بسوزمت　　ایکاش این افاضه مرا زودتر شود
فتح جهان که می نشود جز بتیر و تیغ　　گویند چشمهای تو کز یک نظر شود

زین روشنی روی تو و تیرگی موی　　هر دم بچشم من شب و روز دگر شود
آن دایه کت بشیر ملاحت بپرورید　　زین شیر خواست خون جهانی هدر شود

ارجو که شعر دلکش شوریدهٔ ضریر
مطبوع طبع خواجه والاگهر شود

رشکم آید که کسی با تو سخن میگوید　　گر همه قصه درد دل من میگوید
آنچنان کشتهٔ هجرم که پس از مرگ دلم　　شرح هجران تو در زیر کفن میگوید
هیچ با کافر چشم تو مسلمانی نیست　　کآنچه میگوید از سحر و فتن میگوید
با چنین دلبری و فتنه و افسانه خطاست　　هر که زلفین ترا مشک ختن میگوید
گر زنی تیغ زنم بوسه بدستت که برن　　نیست مرد ره عشق آنکه مزن میگوید
اینهمه نالهٔ بلبل نه شکایت ز گل است　　شرح حالیست که با سرو و سمن میگوید
قدر جان آن نه که جان برخی جانان گردد　　هیچ دانا بر جان قصهٔ تن میگوید؟
اندرین معنی کش نیست دهن حرفی نیست　　آنقدر هست که حرفی ز دهن میگوید
یوسف جان بشد از دیدهٔ یعقوب دلم　　حالیا قصه‌ای از بیت حزن میگوید
ما درین محبس تن بسته پران قفسیم　　قصهٔ ما که بمرغان چمن میگوید
ره عشق است دراز ار برسد مرگ فراز　　خبر ما که بیاران وطن میگوید

باز اگر خود همه شوریده بود میگویم
رشکم آید که کسی با تو سخن میگوید

انکه میگفت بچشم تو نظر باید کرد — نی خطا گفت که از مست حذر باید کرد
گرچه خوشتر بود از شیر و شکر لعل لبت — حذر از این ثمرهٔ شیرشکر باید کرد
گفتمش شیفته ام ماه تو از چهره نمود — که دل شیفته را شیفته تر باید کرد
شاهدان گر بچنین شیوه ره دین بزنند — زاهدان را همه از شهر بدر باید کرد
دیده گردد همه گرد در او کز در او — گرد راهی که دمد کحل بصر باید کرد
کار دیگر بجز از گریه نکردم در عشق — گریه سودی ندهد فکر دگر باید کرد
دوش از درد فراق تو نخفتم تا صبح — ای بسا شب که بیاد تو سحر باید کرد
من نگویم که بشمشیر جفا کشت مرا — انقدر هست که بر کشته گذر باید کرد
حذر از تیر جفا نیست که در راه وفا — پیش شمشیر بلا سینه سپر باید کرد
هندوی زلف تو هر شب دل خلقی ببرد — شحنه را روزی از این دزد خبر باید کرد

گر نصیب من شوریده شود چون پرویز
ترک شیرین لب من ترک شکر باید کرد

جز گوشهٔ لب تو کز او انگبین چکد — از لعل کس ندیده که ماء معین چکد

بر چهره ات روان عرق از التهاب حسن — چونانکه ژاله بر ورق یاسمن چکد
گر آفتاب ماه جمال تو بنگرد — از شرم عارضت عرقش از جبین چکد
آهسته رو که ترّی اندام بسکه هست — ترسم که قطره وار بروی زمین چکد
از لعل آتشین تو ماند بدان شراب — کاب طهور از دهن حور عین چکد
دانی که از فراق تو چشمم چسان گریست — زانسان که خون بدامنم از آستین چکد
خونم چنان ز دیده برخ میچکد که می — از حلق شیشه در دهن ساتکین چکد
آید بجسم مردهٔ صدساله جان گرش — آبی بخاک از این دو لب شکرین چکد

شوریده آب اگر چکد از شعر جای آب
از شعرهای من همه دُرّ ثمین چکد

هر کسی لایق آن نیست که عاشق باشد — یعنی این پایه کسی راست که لایق باشد
نه هر آنکس که دم از یار زند مرد وفاست — بلکه آن کشتهٔ عذراست که وامق باشد
هر کسی مُحتمل کوه غم شیرین نیست — همچو فرهاد مگر عاشق صادق باشد
بقیامت همه در بند گنه خلق و مرا — همچنان دیده بدیدار تو شایق باشد
سالها باید کز دور خلایق گذرد — تا نگاری چو تو محبوب خلایق باشد
هر کسی سرو و شقایق بچمن جوید و من — سرو قدی که رخش رشک شقایق باشد

طعنهٔ خلق و جفای فلک و جور رقیب — جمله هیچند اگر یار موافق باشد

من نه آنم که دل از یار موافق بکنم — گر جهانیم پر از خصم منافق باشد

هر چه سختی و تطاول که ز جور فلک است — همه سهل است اگر ترک علایق باشد

شو چو شوریده اعمی و دم از مردان زن

تا دلت مخزن اسرار حقایق باشد

میان عاشق و معشوق چون فراق افتد — خوش است وصل اگر روزی اتفاق افتد

غم تنی نخورند از هزار تن جز خویش — چو در میان دو تن طرح اشتیاق افتد

میان لیلی و مجنون که نیست غیر وفاق — چه بیم از آنکه میان عرب نفاق افتد

شبان بزمزمهٔ عاشقی چنان گرم — که بانگ ناله درین نیلگون رواق افتد

دمی که مطرب عشاق راست ره بحجاز — گر این نوا بزند شور در عراق افتد

بپرده چهرهٔ بر هفت کرده شاهد را — بماه چارده ماند که در محاق افتد

گر این نقاب ز پیش جمال برداری — جهان ز شعلهٔ حسنت در احتراق افتد

جز ابروی تو کزین طاق جفت طاق افتاد — ندیده دیدهٔ چشم که جفت طاق افتد

کند بچرخ دگر جلوه آفتاب دگر — چو عکس ماه جمال تو در وثاق افتد

خوش است بادهٔ عشق ارچه خاک هستی عقل — دهد بباد گر این باده در مذاق افتد

هر آنکه تشنه چو شوریده شد بآب وصال

شگفت نیست که در آتش فراق افتد

کسی که در دل او سوز عشق جا دارد — ضرورت است که شرط وفا بجا آرد

خورم اگر همه زهر است از کف تو که دوست — ز دست دوست خورد زهر و شکر انگارد

مرا دو دیدهٔ پروین فشان شبان تا چند — بیاد ماه جمالت ستاره بشمارد

بچشم شیفتهٔ دوست می‌نماید دوست — سراب را بنظر تشنه آب پندارد

گرفته ماه رخت ابر زلف و این عجب است — که ابر زلف تو باران ز چشم من بارد

کشیده چشم تو بر قصد قتل ما خنجر — چو ترک مست شود خلق را بیازارد

پیام من برای پیک خوش خبر بر دوست — بود که بر دل رنجور خویش رحم آرد

اگر ز نامه برد نام گو ز بسکه گریست — سرشک چشمش نگذاشت نامه بنگارد

چه بد که بود همه خاک ره دو دیدهٔ من — که یار رهگذر و پا بخاکت نگذارد

خوشا بحالت شوریده وقت جان دادن

که جان خویش بجانان خویش بسپارد

آنان که قدم در طلب عشق نهادند — ز آرزوی نهادند که پاکیزه نهادند

دادند بخلق از نظری قرب مقامات — تا ظن نبری کز نظر خلق فتادند

منگر بحقارت سوی این قوم که این قوم / گر خاک نژندند ولی پاک نژادند

جز دوست نگویند و بجز دوست نجویند / در بر همه بستند و بمقصود گشادند

شادی نگزینند ازآنرو که غمینند / غمگین ننشینند از آن روی که شادند

چون مرغ بهر جای که گل خاست نشستند / چون سرو بهر گوشه که خوش بود ستادند

نی چون دگرانند که از خرمن هستی / صد خوشه گرفتند و جوی وام ندادند

در بارگه قدس که انس ملکوت است / انسی ملکانند که با دانش و دادند

مامان که بزادند بسی شاه سواران / هر چند بزادند چو این قوم نزادند

نگشود بشوریده اعمی در معنی

تا گوشه چشمی بعنایت نگشادند

جز غم عشق تو ما را دل ناشاد که داد / خاک هستی مرا غیر تو بر باد که داد

غیر عشق رخ شیرین که فکند آنهمه شور / تیشه کوهکنی در کف فرهاد که داد

عشق من برد ز یاد همه عشق مجنون / داد من این داد من و غیر من این داد که داد

ایکه خستی من و رستی خود و بستی در مهر / تن چو من پیش تو بر اینهمه بیداد که داد

بتو کت سیم بدن نرم تر از برگ گل است / این دل سخت ترا ز آهن و فولاد که داد

دل بده روزه این دیر غم آباد دهد / دل بده روزه این دیر غم آباد که داد

غیر این روی خوش و قامت دلکش که تراست / این طراوت بگل این جلوه بشمشاد که داد

رخ نمائی بمن و از کف من بربائی / جان من جان من این شیوه غزا یاد که داد

گوئی این حسن خداداد که داده است مرا / بتو این حسن خداداد خدا داد که داد

اینهمه ناله شوریده بجائی نرسید

چند فریاد کنم گوش بفریاد که داد

بکوه از سنگ خیزد ناله گر آواز من خیزد / بخیزد زارغنون شوری که از آواز من خیزد

چه جای عاشق شیدا که زاهد را برقص آرد / نفیری کز دل شیدای شاهد باز من خیزد

دو اسبه چون بتسخیر حصار چارگه تازم / بچرخ هفتمین ناهید بر اعزاز من خیزد

بدین فقر روان فرسا سزد گر من بشه نازم / بدین لحن روان افزا که از شهناز من خیزد

زشیرین عشوه خوبان نخیزد هرگز آن غوغا / که از آواز شور انگیز غم پرداز من خیزد

گلو ساز و نفس مضراب کی خواندی نکیسا را / اگر شیرین شنیدی نغمه کز ساز من خیزد

ز دست انداز من بر کوهه رخش سخن زیبد / که از خاک لحد سعدی بپا انداز من خیزد

ولی با اینهمه شور و نوا خاموش بنشینم / که حرفی از دهان دلبر طناز من خیزد

از آن یک شعر کز شوریده خواند آن شیرین

دو صد طوفان ز آب دیده غماز من خیزد

سزد که روی تو ای مه بیاسمین نازد / بیاسمین نه که زیبد بفرودین نازد

بفرودین نه که زیبد که روی زیبایت / اگر بخلد درآیی بحور عین نازد

چه جای نازش می کز دو چشم جادویت / یکی نگه بد و صد باده ساتگین نازد

مشاطه‌ای که چنین ساخت چین زلف ترا / سزد که بر همه صورتگران چین نازد

قد تو بر قد و بالای سرو بن بالد / رخ تو بر رخ گلهای نازنین نازد

رخ تو گاه طراوت بنسترن نازد / لب تو وقت حلاوت بانگبین نازد

بناز هرچه تو خواهی بما که از شه شهر
غریب نیست که بر بنده کمین نازد

شاهد آن نیست که او را خط و خالی باشد / شاهدی جو که در او نور کمالی باشد

هر که را هست کمالی همه دلها سوی اوست / خاصه آن را که کمالی و جمالی باشد

عارفان گر همه شاهی است بیک جو نخرند / دولتی را که در او بیم زوالی باشد

من و اندیشهٔ وصل تو کجا تا بکجا / غالب آن است که سودای محالی باشد

غم سالیست دمی فرقت آن ماه مرا / که دمی فرقت ماهی غم سالی باشد

ایکه گویی غم هجران بتان سخت بود / سهل باشد اگر امید وصالی باشد

روز در چشم خلایق نشود شب هرگز / اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد

دیده بر خوبی طوبی نکنند اهل بهشت / گرچه قد تو بفردوس نهالی باشد

غیر رخسار تو با این خم ابروی که دید / آفتابی که بر او شکل هلالی باشد

مثل من بر تو قصهٔ آن عطشان است / که ره جان و برش آب زلالی باشد

اندر آنجا که نباشد کس و من باشم و بس / وه چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بخرام و بیا کز دل شوریدهٔ من
چون تو آیی رود ار زنگ ملالی باشد

این عربده ای یار که داری تو که دارد / وین غمزهٔ سحار که داری تو که دارد

این غرهٔ غرا که ترا هست کرا هست / وین طرهٔ طرار که داری تو که دارد

در مهر بسی سردی و بی مایه ولیکن / این گرمی بازار که داری تو که دارد

در باغ درآ تا بتو گویند گل و سرو / این جلوه و رفتار که داری تو که دارد

سازی بیکی بوسهٔ لب چارهٔ صد درد / این داروی بیمار که داری تو که دارد

از یک سخنی زان دهن قهر امان بخش / این خاتم زنهار که داری تو که دارد

چندین بمن آزار که کردی تو که کرده است / زینسان دل مازار که داری تو که دارد

در بند تو از قید دوگیتی شدم آزاد / زینگونه گرفتار که داری تو که دارد

همچون من شوریده وفادار ضربی / زاحباب هوادار که داری تو که دارد

کافر زلف تو گر رخنه به ایمانم کرد   آیت مصحف حسن تو مسلمانم کرد
یک شبی گیسوی مشکین تو دیدم در خواب   خواب آن یک شبه یک عمر پریشانم کرد
گفتم از هجر تو میرم بیقین گفت بمیر   زین سخن تا به ابد زندهٔ احسانم کرد
بر غریبی چو من ار دوست کند رحم سزاست   کز وطن دور و چنین بی سر و سامانم کرد
چرخ گو پی نکند با چو تو دانائی جور   زین بتر چیست که هم صحبت نادانم کرد
بر نمکدان لبت رخصت یک بوسه نداد   میزبانی که بر این مائده مهمانم کرد
شعر من نیست هنر بل هنر این است که عشق   صید گفتار غزالان غزلخوانم کرد
گفتم آن وعده که دادیم بکشتن چون شد   گفت بی قدری خون تو پشیمانم کرد
من چه گویم که درین عرصه چسان آن خم زلف   گوی سان دستخوش لطمهٔ چوگانم کرد
پنجه با چرخ من ار چند توانم کردن   لیک با ساعد سیمین تو نتوانم کرد

حبذا زادهٔ طبع من شوریده فصیح
که مقیم کنف زادهٔ سلطانم کرد

بصورت گر نه چشمانم ترا دید   بمعنی دیدهٔ جانم ترا دید
مرا از درد بی چشمی غمی نیست   جز این یک غم که نتوانم ترا دید
نکوتر ز آنکه مه را چشم ظاهر   ببیند چشم پنهانم ترا دید

طبیب از من بعجز آمد که دردم   ترا دانست و درمانم ترا دید
شد از تشنیع من زاهد پشیمان   که خصم دین و ایمانم ترا دید
هنوز از رشک میکاهد رخ بدر   که یک شب شمع ایوانم ترا دید
نمی تابد هنوز از شرم خورشید   در آن بزمی که مهمانم ترا دید
ز بی باری خجل شد سرو بستان   که سرو نار پستانم ترا دید

شها بر شعر من سر سود شعری
که سر آغاز دیوانم ترا دید

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد   خندهٔ او جان من زنده کند زنده کرد
عیسی مریم بدم کرد بسی زنده جان   عیسی مریم بدم او بشکرخنده کرد
سرو سرافراز من الکه گل سرخ را   همچو بنفشه بباغ خوار و سرافکنده کرد
از در من صبح وش سر زد و خندید خوش   صبح امید مرا فرخ و فرخنده کرد
موی پژولیده کرد زلف پریشیده ساخت   این دل مجموع را باز پراکنده کرد
چشم سیاهی که باد چشم بدان دور ازو   خواجگی از سر بهشت چشم سوی بنده کرد
گفت بدین لطف باز شست وفا خواهمت   سخت مرا زین سخن نادم و شرمنده کرد
گرچه وصالش دمی بیش میسر نگشت   یک دم عمر مرا دولت پاینده کرد

با دل شوریده گرو از دو رخ امروز کرد
انچه بپروانه اش شمع فروزنده کرد

جای می است و مستی هر جا بهار باشد   دانی کجا بهار است آنجا که یار باشد
تا گلرخی نباشد بستان صفا ندارد   گر لاله صد بروید ور گل هزار باشد
گر شکوه ایست ما را از دست تست ورنه   جور رقیب سهل است گر یار یار باشد
مردم کنند منعم از کار عشقبازی   از کار عشقبازی خوشتر چه کار باشد
گوئی هنوز دارد در سر هوای کویت   جسمم که بعد مردن مشتی غبار باشد
تا زلف چون شب تو بر صبح رو نقاب است   بس روزهای روشن چون شام تار باشد
صد سال اگر که جانی در آتشی بسوزد   خوشتر از آنکه روزی در انتظار باشد

جائی که زلفت آرام از دست زاهدان برد
شوریده را گنه چیست گر بی قرار باشد

آرام ندارد که دلارام ندارد   بی روی دلارام دل آرام ندارد
هر کس که چو من ساخت به بدمهری خوبان   اندیشه ز بدمهری ایام ندارد
گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ   دانی که شکر لذت دشنام ندارد
عمر من و عهد تو و مهر فلک ای ماه   این هر سه بنائیست که انجام ندارد

جز آهوی چشم تو که صیاد دل ماست   آهوی دگر پنجهٔ ضرغام ندارد
از طلعت چون صبح تو و طره چون شام   پیداست که صبح غم ما شام ندارد
زیبا نبود نسبت گل را بتو دادن   هرگز که گل این نرمی اندام ندارد
جان سوخت چو در وصل تو زد دیگ هوس جوش   آن پخته بود کاین طمع خام ندارد
شمشاد بر قامت دلجوی تو پست است   گر چشم و لب این پسته و بادام ندارد
انجا که جمال تو قمر نور ببخشد   وانجا که دهان تو شکر نام ندارد

شوریده میندیش ز بدخواه که آخر
گر خود همه جمشید بود جام ندارد

با اینهمه دل طره جانانه چه سازد   یک سلسله با اینهمه دیوانه چه سازد
خال لب لعل تو یکی دانه فزون نیست   با اینهمه مرغ نظر این دانه چه سازد
از یک سخن عشق تو هر گوشه سخنهاست   گوشی بهزار انجمن افسانه چه سازد
خود چشم تو مست است بدو می چه فزاید   خود زلف تو زیباست بدو شانه چه سازد
با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست   جاهل بتقاضای حکیمانه چه سازد
گر زانکه بسازی تو و ور زانکه نسازی   مسکین تو با سطوت شاهانه چه سازد
پروانه خود اندر پی پروانه خون است   گر شمع نسوزد پر پروانه چه سازد

دل بان چه کند کاشک عیان ساخته رازش — همسایه بنماز پی بتخانه چه سازد
عدل ملک ار فتنه فرو باز نشاند — با غمزهٔ آن نرگس فتانه چه سازد
گر خویش نسازد که بسازد بغم دوست — با سرزنش مردم بیگانه چه سازد

شوریده ز چشمان تو بر می نکند چشم
مست ار نکند چشم به پیمانه چه سازد

عارفان گرچه دم از غمکدهٔ خاک زدند — قدم از مرتبهٔ عشق بر افلاک زدند
ما شه میکده ایم ارچه گدایان ز بسیم — سکهٔ شاهی ما بر ورق تاک زدند
سوی میخانهٔ رندان هوس سوخته آیی — که در صومعه خامان هوسناک زدند
فتنه امروز بتانند که راه دل خلق — بدو مار سر زلف و لب ضحاک زدند
لذت سیب بهشتی است کسان را که بذوق — بوسه بر زنخ آن بت چالاک زدند
توئی آن فارس میدان ملاحت که شهان — رخش اقبال ترا دست بفتراک زدند
تو مگر روی نمودی که عروسان چمن — جامهٔ بیخودی از رشک بتن چاک زدند
تنگ بستند چنان غنچه لبهای تو را — که دو صد عقده از آن بر دل ادراک زدند

مدعی گو بر شوریده مکن دعوی عشق
زانکه این قرعه بنام من بیباک زدند

ره من بر سر آن کوی دگر بار افتاد — ای رفیقان بسلامت که مرا بار افتاد
ترک سر گفتم از آن زود رسیدم بمراد — خوش بمنزل برسد هر که سبکبار افتاد
بگذرید از سر این کوی و مرا بگذارید — زانکه کار من و دل باز بدلدار افتاد
شد گه دیدن جانان و گه دادن جان — هله بدرود عزیزان که مرا کار افتاد
جرس آواز زند از شوق که ای محرم راز — گذر قافله بر خاک در یار افتاد
عاشق سوخته تا خانهٔ معشوق آمد — بلبل شیفته را راه بگلزار افتاد
شب وصل آمد و از پیش برفت ابر فراق — عکس روی مه من بر در و دیوار افتاد
عشق اگر مست شد از بوی خوشش نیست عجب — عجب از خامی عقل است که هشیار افتاد
گر بود گاهی کافتد بقیامت دیدار — نک قیامت که مرا دیده بدیدار افتاد
می بسوزد دلش از آه غریبانهٔ من — ترک خونخوار نگر کاینهمه غمخوار افتاد
طرهٔ او که سیه شیفته بیش نبود — چون شد آخر که چنین سرکش و طرار افتاد

دست شوریده بدان موی پریشیده رسید
چشم دیوانه بدان موی پری وار افتاد

دوش دستم در خم آن طرهٔ طرار بود — شام ما زنجیربان را دولت بیدار بود
زآن رخ زیبا که تو تو جلوهٔ رخ مینمود — صورت چین راز خجلت روی بر دیوار بود

عاشق شوریده را اصلا نبُد پروای خویش
زانکه سر تا پای محو جلوهٔ دیدار بود

از نگاه چشم وی کامم روا شد ای شگفت
کاین دوای تندرستی در کف بیمار بود

ساقی ما یار ما شد ساغر ما چشم وی
با چنین ساقی نشاید زین سپس هشیار بود

عشق جان میخست و دل میبرد و ناظر بود عقل
دزد راه خلق میزد شحنه در بازار بود

ما و سرمستان چشم دوست دَوری داشتیم
دَور با زان پیشتر کاین گنبد دوّار بود

او حدیثی گفت و از هر گوشه صد آوازه خاست
ای عجب کاین نغمه ها موقوف یک گفتار بود

از صباح عید خوشتر بُد شب شوریده دوش
کش بدربار همین سالار اعظم بار بود

زلف را بر رُخ مهل چندانکه پُرتاب اوفتد
کاو چو پُرتاب اوفتد بس جان که در تاب اوفتد

در تب و تابم ز زلفین تو گوئی چون کنم
چون کند گوئی که سرگردان ز طبطاب اوفتد

کاشکی در خواب رفتم در همه عمرم شبی
اتفاق دیدنت شاید که در خواب اوفتد

وه چه خوش باشد که بعد از مدّت درد فراق
دیدهٔ احباب بر دیدار احباب اوفتد

در خم گیسوی تو افتاده عکس روی تو
آنچنان کاندر دل شب عکس مهتاب اوفتد

چشمت افتاده است زیر ابرویت پیوسته مست
مست نشنیدم که در دامان محراب اوفتد

خیز و جامی ده که چون ساقی توئی در کام من
گر همه زهر است شیرین تر ز جلاب اوفتد

ز التهاب حُسن هر دم بر رُخت ریزد عرق
همچو آن شبنم که بر گلبرگ سیراب اوفتد

عکس رخسار تو گوئی چون فتد در چشم من
عکس خورشید است کاندر چشمهٔ آب اوفتد

عاشقم عاشق که بی پایاب و صبر افتاده ام
هر که عاشق شد چو من بی صبر و پایاب اوفتد

شیفته خوش شعر گو شوریده دل شیرین نوا
عاشقی چون من ترا بسیار کمیاب اوفتد

دی رفت و بهار آمد و گلها بدمیدند
یاران همه در فکر گل و نقل و نبیدند

آنانکه نشستند بسرما بَرِ خورشید
امروز بزیر سمن و سایهٔ بیدند

شاید که نگُنجد بقبا غنچه که گُل ها
پیراهن بی طاقتی از شوق دریدند

صاحبنظران جمله برقص از می وحدت
کز شاخ شجر نکتهٔ توحید شنیدند

مشکین نَفَحاتند که همچون دم عیسی
در جسم درختان چمن روح دمیدند

المنّة لله که بهار آمد و دیدیم
افسوس بر آنان که بمُردند و ندیدند

بسیار بچَم بر سَرِ این سبزه که چون ما
بسیار کسان بر سر این سبزه چمیدند

از گور بسی رفت که سر بر نگرفتند
آنانکه سر از خاک بر افلاک کشیدند

این خوی پلنگی بهل ای گرگ که شیران
آهو صفت از وحشت این گور رمیدند

فرهاد وَش از حسرت شیرین دهنی چند
قومی همه مُردند و بمطلب نرسیدند

شوریده کسانی که رسیدند بمقصود
بی خار گلی از چمن دهر نچیدند

روئیت به نیم جلوه در عشق باز کرد
چشمت بیک کرشمه مرا عشقباز کرد

چون چشم باز دیده ز دیدن بدوختم
زیرا که هر چه کرد بمن چشم باز کرد

عنقای قاف عالم قدسم ولی غمت
با من همان کند که بگنجشک باز کرد

باز آمدی ببزمم و چشمت بمژگان
بر رخنه کردن دلم اندیشه باز کرد

عشق است اینکه ملک شهان پایمال اوست
هر جا که خیمه زد در محنت فراز کرد

پرویز را بمحنت شیرین دچار ساخت
محمود را اسیر کمند ایاز کرد

انکار من کنند و من این کار میکنم
آن بی حقیقت است که کار مجاز کرد

زین پیش از آتش دل من کس خبر نداشت
این آب دیده بین که چسان کشف راز کرد

شرح درازی شب هجران ز کس مپرس
از شمع پرس کانهمه سوز و گداز کرد

کوتاه کرد دست مرادم ز موی خویش
محرومم از نصیبهٔ عمر دراز کرد

دانی که برد گوی سعادت ز نام نیک
آن برد کز معاشر بد احتراز کرد

شوریده راست شور بسر سوز در نهاد
از این نوا که مطرب عشاق ساز کرد

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید
من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید

پیش از آن کایام در پیچد بهم طومار عمرم
نامهٔ از کوی یار دلنواز آید نیاید

بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتد
در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید

هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید

طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم
طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید

تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید

عقل آن نیرو ندارد کو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید

اینهمه سازم بناسازی دور چرخ و اختر
اختر ناساز من با من بساز آید نیاید

عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

از هوای خطهٔ ری وز نهاد مردم وی
بوئی از شیراز علیین طراز آید نیاید

هر که پروای تو دارد خبر از خویش ندارد
جان به تیغت سپرد پیش و سپر پیش ندارد

عاشق روی تو هستم من و پروای کسم نیست
مهر اندیش غم از کین بد اندیش ندارد

میکشم بار فراق تو بامید وصالت
کانکه دارد هوس نوش غم از نیش ندارد

چه شود گر بعیادت قدمی پیش گذاری
که مریض غم عشقت رمقی بیش ندارد

اگه بنگر و بعشاق وفاکیش ملامت　　خبر از غمزهٔ خوبان جفاکیش ندارد
همه بر گریهٔ من خندد و پاشد نمک از لب　　خبر از سینهٔ مجروح و دل ریش ندارد
گر بدین جلوه در آئینهٔ رخ خویش ببیند　　عاشقی زینمه دیوانه تر از خویش ندارد
گفت از یک دلی اینگونه مشوش ز چرائی　　زلف من با همه دل اینهمه تشویش ندارد

همه خواهد که ز شوریده کند یاد جدائی
پادشاه است و سر صحبت درویش ندارد

غم فراق تو جانا مرا بجان آورد　　غم فراق ندانم که در جهان آورد
هزار رنج باید وصل بتوان برد　　ولیک تاب جدائی نمی توان آورد
غم تو ای مه نامهربان که یار منی　　ببین چه بر سر یاران مهربان آورد
بر آن شدم که دگر دل بعاشقی ندهم　　کمند شوق تو بازم کشان کشان آورد
شد از غم دهنت دل تنگ اگرچه خطاست　　که نام تنگدلی پیش این دهان آورد
خیال و هم نشانی کز دهان تو یافت　　تحیریست که در صنع بی نشان آورد
حدیث مشک صبا خواست کز میان ببرد　　حکایت سر زلف تو در میان آورد
خوش است باده باواز چنگ خاصه کنون　　که باد بوی گل از طرف بوستان آورد
نسیم باد بهاری ز گلستان بوزید　　بدان مثابه که در جسم مرده جان آورد

من آن نیم که کنم ترک دوست دانی کیست
کسی که در حق شوریده این گمان آورد

دلم از فراق خون شد مهم از سفر نیامد　　همه جا ز من خبر رفت و از او خبر نیامد
همه شام صبح دارد همه شب سحر ندانم　　چه شد این شب سیه را که ز پی سحر نیامد
نهال قد من بین که بموسم جوانی　　چو هلال گشت و ماهم ز محاق بر نیامد
مشنو گرت بگویم که مرا دلیست پر خون　　که نماند قطره خونی که ز چشم تر نیامد
من از آن زمان که چون مرغ از آشیان پریدم　　ز قضا نجست تیری که مرا بپر نیامد
بمفارقت صبوری هنری خوش است اما　　چه کنم که روز دوری ز من این هنر نیامد
بیکی نگه دو چشمت بربود هوش ما را　　تو ببین که کار مستی ز می اینقدر نیامد
تن لعبتان سیمین رخ شاهدان شیرین　　همه دیدم و بچشمم ز تو خوبتر نیامد
پدر فلک چو بیند بشمایل تو گوید　　که ز بطن هیچ مادر به از این پسر نیامد
ز نظاره دیده بستم که بچشم دل ببینم　　بهر آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیامد

نبرید نظم شوریده بجز نظامی کس
که بنکته دانی او دگری دگر نیامد

دوش آن عربده با نزمی دهقانی بود　　همه از جلوهٔ آن شاهد روحانی بود

سخن از حمل امانت بُوَد از رد و قبول   آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود
نغمات مَلَکی و حرکات فلکی   همه موقوف یکی نغمهٔ انسانی بود
عهدها با خم آن طرهٔ مشکین بستند   اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود
هر ره راست که دوشینه بما جنگ نمود   همه از خاصیت قامت چوگانی بود
زاهد ار می بسزا ریخت خُمش از چه شکست   کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود
فدیهٔ کان بدر دوست بپذرفت خلیل   گر نگویم غلط این نکته گران جانی بود
عجب از دستگه پیر خرابات عجب   که گدایانِ ورا حشمت سلطانی بود
خواب امنی که شه اندر دژ روئین میخواست   عیش آن بهرهٔ درویش بیابانی بود
هرچه شد کشت بجز تخم محبت باری   برنداد آنهم اگر داد پشیمانی بود
قیمت دانهٔ اشکی که فشاند مشتاق   شد چو تخمین بد و صد گوهر عمانی بود
قدر هر قطرهٔ خونی که ز عاشق ریزند   بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود
دل و دین در کف بیدلی و بی دینی   سر و سامان همه در بیسر و سامانی بود

چشم شوریده گر اینگونه نبد بسته هنوز
صورتی دیده که رشک صُوَر مانی بود

بر من از عشق چه گویم که چسان میگذرد   آنچه بر کس نگذشته است همان میگذرد

از خلایق نگذشته است بکس آنچه بمن   از جفای فلک و دور زمان میگذرد
گر کس این آتش پنهان که مرا سوخت ندید   گو ببین آب دو چشمم که عیان میگذرد
در غم سرو قدت اشک مرا جوی مژگان   کش بهر گوشه دو صد دجله روان میگذرد
تیر کس از سپر دل نگذشته است مرا   ناوک تست که از جوشن جان میگذرد
بجهان تا بجهانی بجهان رخش طرب   فارغ از کار جهان شو که جهان میگذرد
ترسم ای گل ز تو بر نامده کام بلبل   باد ناگه خبر آرد که خزان میگذرد
ایکه گوئی دلت از ناوک بیداد که خست   ترک نامین که با بروی کمان میگذرد
آدمیزاده بدین شاهدی و زیبائی   نگذشته است مگر حور جنان میگذرد
دهن غنچه بغیرت چو رخ لاله فسرد   مگر آن لاله رخ غنچه دهان میگذرد

خواجه پنداشت که شوریده بپندیکه شنید
از سر بندگی پیر مغان میگذرد

کیست کو داد من از آن بت بدخو بستاند   دل دیوانه از آن شوخ پری رو بستاند
ریخت چشم سیهش خون همه خلق بمژگان   کیست کاین ناوک از آن ترک جفاجو بستاند
هر دلی را که بباید بستاند همه بستند   در همه شهر دگر نیست دلی کو بستاند
کشوری کش نگرفتند بشمشیر امیران   او تواند که بیک گوشهٔ ابرو بستاند

در سراپای وجودش نتوان دید یک آهو — اگه از شیر دلان دل بدو آهو بستانند

گه دلم باز دهد از نگه آن چشم و لیکن — چشم از این سو دهد و زلف از آن سو بستانند

داده ام هر دو جهان را بیکی موی دو زلفش — کیست کو هر دو جهان بدهد و یکمو بستانند

گر بچوگان سر زلف زمامی طلبد سر — پیش چوگانش نهادیم بلا گو بستانند

کام شوریدهٔ شوریده نداد آن لب شیرین
خسرو راد مگر داد مرا زو بستانند

ناوک ناز نهی بر سر مژگان تاچند — بکی صید زبون زخم دو پیکان تاچند

سخن از وصل تو و آن رخ و آن زلف نکوست — گله از روز فراق و شب هجران تاچند

نرخ بوسهٔ تو که زر بدهٔ هله گوئی جان است — نرخ این بوسه بهر لحظه دو چندان تاچند

گفتم از نرگس چشمان تو مسکین دل من — بی دوا چند خراب افتد و پژمان تاچند

گفت دو چشم من ای سوخته خود بیمارند — از دو بیمار طلب کردن درمان تاچند

خفته در خیمهٔ لیلی بنشاط ابن سلام — قیس مجنون شده در کوه و بیابان تاچند

زاهدا میوهٔ بستان بهشتی اینجاست — ترک سیب زنخ و نار دو پستان تاچند

بهر اثبات قیامت به از آن قامت چیست — واعظم گو برهان اینهمه برهان تاچند

ز آستین پاک نمودن عرق از روی مرا — زدن دامان بر آتش سوزان تاچند

سر لبهای تو پوشیده بماند تا کی — فاش تر گو سخنی اینهمه کتمان تاچند

نشد از آه تو شوریده دل ماه تو نرم
آخر ای شیفته این مشت بسندان تاچند

شوریده چنین یار که داری تو که دارد — وین شوخ پری وار که داری تو که دارد

حق داده تو را دیدهٔ دل از پی دیدار — این دادهٔ دادار که داری تو که دارد

عطار زمانستی و در طبلهٔ گفتار — این نافهٔ تاتار که داری تو که دارد

این چشم خدابین که ترا هست کرا هست — وین طبع گهربار که داری تو که دارد

با اینهمه یک جو ز قناعت بکفت نیست — این خرمن پندار که داری تو که دارد

با علت بی دیدگی از عیش مزن لاف — این حسرت دیدار که داری تو که دارد

در عهد تو از عدل ملک فتنه بخواب است — این دولت بیدار که داری تو که دارد

داری دل شیدائی و دلدار شگرفی — چونین دل و دلدار که داری تو که دارد

زان قوم که چندان گهر معنی سفتند — چندین در شهوار که داری تو که دارد

هم خوبی گفتار تو دارد دگری لیک — این زشتی کردار که داری تو که دارد

امروز تو در نظم نظامی زمانی
این مخزن اسرار که داری تو که دارد

تن خسته بشمشیر جفا شد شده باشد   دل بستهٔ زنجیر بلا شد شده باشد
دادیم بطوفان غمت کشتی تن را   مستغرق دریای فنا شد شده باشد
از این دو لبت کن بیک افسانه مرا شاد   در خود همه دشنام ادا شد شده باشد
گر چشم تو صد تیر بدل زد زده گیرم   صد جان به نگاه تو فدا شد شده باشد
برخیز و خرامان یکی از خانه برون آی   در شهر دو صد فتنه بپا شد شده باشد
چون ماه سر از جیب گریبان بدر آور   صد جامه بیاد تو قبا شد شده باشد
گرچه دم صبح است برون آی چو خورشید   بر خلق نمازی که قضا شد شده باشد
بگذار که بشیراز شود غیرت تاتار   تاری ز سر زلف تو وا شد شده باشد
آخر چه شود کم ز لبت ای شه خوبان   کام دل درویش روا شد شده باشد
در کلبهٔ من گر شبی آئی چه شود هیچ   شاهی چو تو مهمان گدا شد شده باشد

شوریده که یکتاست بفرزانگی امروز
آشفته ازین زلف دوتا شد شده باشد

بلبل ببر سرو سهی ناله برآورد   تا بدگه مستی و چمن لاله برآورد
کو تارک می تا شکند تارک توبه   کز غسل در انکار سه غساله برآورد
گر ژاله گل از ابر پذیرد ز تف حسن   روی تو خود از قطره عرق ژاله برآورد

طرز نگران ره دو دو ساله پسر بین   کاوخ ز دل زاهد صد ساله برآورد
چون وسمهٔ ابروی تو داغیم بدل ماند   ز آن میل که مشاطه مکحاله برآورد
در ما در آن ساده پسر بارقه تا تافت   کاتش شد و این شعله جواله برآورد
مطرب غزل من ز فراق تو چو برخواند   شد چنگ خم از درد و ز دل ناله برآورد
چون نقطه بدین حال مرا گوشه نشین کرد   چشم تو چو این خال بدنباله برآورد

شیرینی گفتار تو شوریده بشیراز
شور از شکر ناب به بنگاله برآورد

بر در آن صنم این میرود و آن می‌آید   از من آرام و غم این میرود و آن می‌آید
هوس حور بهشتی و خیال رخ او   همه در خاطرم این میرود و آن می‌آید
ای جوان غره مباش از خود و از من بشنو   که شباب و هرم این میرود و آن می‌آید
کس بگیتی نشنیدم که بماند جاوید   از جهان دمبدم این میرود و آن می‌آید
این چه بازیست که پیوسته ز صحرای وجود   در دیار عدم این میرود و آن می‌آید
کس درین دایره نامد که بناکام نرفت   با دو صد درد و غم این میرود و آن می‌آید
از پی خانهٔ خدا پوی وگرنه شب و روز   کعبه را و حرم این میرود و آن می‌آید
گفت دهری نرود دهر و قیامت ناید   عاقبت نیز هم این میرود و آن می‌آید

زین بتر چیست که در کشور ما روز بروز   خیل عدل و ستم این میرود آن می‌آید

همه ای خواجه نه بندهٔ تو که بندهٔ درمند   هی مگو بر درم این میرود آن می‌آید

خواب از دیدهٔ شوریده مجوئید که او

همه شب نوم و نم این میرود آن می‌آید

جور و جفا چه میکنی مهر چه شد وفا چه شد   پردهٔ ما چه میدری شرم چه شد حیا چه شد

چشم تو مست میدهد در حرکات دلبری   آنهمه ناز و غمزه کو عشوه چه شد ادا چه شد

شاهد شوخ و شنگ ما فتنهٔ نام و ننگ ما   چند بنای جنگ ما صلح چه شد صفا چه شد

ساقی ما کجاست کو بلبله کو پیاله کو   مطرب ما کجاست کو نغمه چه شد نوا چه شد

بس بده اند عارفان فانی عشق شاهدا   نیست کنون مجردی عشق چه شد فنا چه شد

نشو و نمای باغ جان ز آب و هوای کیست   آب کجا هوا کجا نشو چه شد نما چه شد

کن نگهی که عاقبت بی تو نمانی و نه من   سوی گذشتگان نگر شاه چه شد گدا چه شد

بوسه چرا نمیدهی باده چرا نمی‌نهی   کان کرم بدی همه لطف چه شد عطا چه شد

توبهٔ می شکسته شوریده و باز سرخوشی

مستی و عاشقی همه زهد چه شد ریا چه شد

ای حریفان چو هوای گل و شمشاد کنید   از رخ و قد جوانان چمن یاد کنید

قصهٔ خسرو و شیرین بهوس راندن چند   سخنی نیز ز ناکامی فرهاد کنید

با ادیبان بنشین تا ادبی آموزی   زینهار ای پسران خدمت استاد کنید

کو ببیدادگران عمر همین یکنفس است   یکنفس را چه محل کاینهمه بیداد کنید

بالله ای پادشهان ملک خداتان داده است   داد آن به که درین ملک خداداد کنید

من برآنم که هم از باد شتابنده تر است   عمر خود را که قیاس از گذر باد کنید

ای رفیقان بسر تربت من چون گذرید

یاد شوریده و آن طبع گهرزاد کنید

هر آنچه بود مرا ترک من بیغما برد   قرار و صبر و سکون برد و دل نه تنها برد

غم تو سیل دمان بود درد عشق بخود   چنانکه خانهٔ دین و دل من از جا بُرد

گر او ببرد ز من دل سبب نه فضل من است   که هم ز نادان دل برد و هم ز دانا برد

مه جمال تو شوری بمصر جان انداخت   چنانکه قصهٔ یوسف ز خاطر ما بُرد

برید گفتهٔ شوریده برد پیش ملک

شکر بمصر فرستاد و دُر بدریا برد

عقل را خیره ز روی تو بصر میماند   کی من شیفته را عقل بسر میماند

نسبت روی تو هرگز بمه و خورشید هم   کس نگوید که معانی بصور میماند

عجبی نیست که من صید تو آهو چشم … شیر در سلسلهٔ زلف تو در می ماند
لحظه‌ای بیش نمانده است که زخم ببرد … آب چشم که بجز ناب جگر می ماند
سوخت از آه من آفاق مگر در دل من … آتشی هست که آهم بشرر می ماند
ترسم آخر که بماند بدلم آرزویت … تو مپندار کزین عمر اثر می ماند
می تند خواجه بدرویش که زر دارد بیش … وآگه از این نه که میمیرد و زر می ماند
سرو گویند که خوش باشد در باغ ولی … نه چنین سرو که رویش بقمر می ماند
هر که را عشق بتی نیست بسر نیست بشر … حیوانیست که بر شکل بشر می ماند

چون در آید لب شوریده بشکر شکنی
طوطیان را چو مگس دست بسر می ماند

آن خوش آسود که رویش بمه روی تو سود … بر مه روی تو ما روی نسودیم چه سود
رخ برخ سودن تو سود حسود است مرا … عمری از رشک جگر سوده شد و جان فرسود
ترسم آخر بنصیبی ننوازد ما را … پیش از آن روز که سیب تو شود مشک آلود
آبرو دیدم همه عشق تو فرو ریخت بخاک … هرچه از چهرهٔ من کاست بحسن تو فزود
زینهار از تو جفاجوی که عهد یاری … دیر بستی و نپاییدی و بشکستی زود
حلقه حلقه همی آن زلف سیه بر رخ تو … پیچد آنگونه که پیچد بسر آتش دود

خواهم این کشمکش زلف چلیپای ترا … تا بگلی زهم از وسوسهٔ بود و نبود
ای دل ار محرم راز لب جانان گردی … قصه‌ها خواهی از آن نکتهٔ سربسته شنود
تا که ننمود کسی رخ بکسی دل نربود … دلبر ما دل ما برد و بما رخ ننمود
ظلمت روی من از چهرهٔ زیبا بسترد … به ازین می نتوان زنگ ز آئینه زدود
این تغافل بهل ای دوست بیا با ما باش … خاصه اکنون که بهار آمد و وقت می و رود

گوش کن گفتهٔ شوریده که سرخوش بستاد
گفت این چامه و می سره را خوش بستود

غمم ز یاد دو نگارم ببر نرفت و نیامد … تنم ز جسم و طبیبم بسر نرفت و نیامد
مگر بشحنهٔ صبا گفت قصهٔ شب ما را … کز این وثاق جز او کس بدر نرفت و نیامد
چنین که آمد و رفت آن صنم ببزم حریفان … بدین شتاب نسیم سحر نرفت و نیامد
صبا بقد تو اقرار کرد و راه تمایل … که هیچ سرو ازین خوبتر نرفت و نیامد
چو دید سرو روان قامت تو پای بگل ماند … دگر بره قدمی پیشتر نرفت و نیامد
مپرس ز آمدن و رفتنم سبب که کس اینجا … بدون ز حکم قضا و قدر نرفت و نیامد
ز هیچکس خبر آن جهان مپرس که چون نیست … که هیچ وقت از آنجا خبر نرفت و نیامد
وفای عهد ز شوریده یاد گیر که هرگز … بجز در تو بجای دگر نرفت و نیامد

کس نیست چو ما واله و شوریده تنی چند … وز شیفتگی شهره چو ما مرد و زنی چند

قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند … فرهاد صفت از غم شیرین دهنی چند

زنهار بر این خاک منه گام بغفلت … کافتاده درین بادیه خونین کفنی چند

چون غنچه ببینی که برای خواجه قبالی … کت باز بپوشند چو گل پیرهنی چند

آزادگیم نیست ز دست تو که زلفت … انداخته در گردن جانم رسنی چند

جز ما که غریبیم و اسیران کمندت … هستند درین سلسله دور از وطنی چند

خرم چه شب آن شب که ترا تنگ در آغوش … آورده و در گوش تو گویم سخنی چند

تا کوکب من سر زده از برج ملاحت … از هر نظری برده دل انجمنی چند

بین در لب و چشمش که نهفته است شکفته است … از قند سرائی دو سه وز گل چمنی چند

چین است شکنج سر زلفین تو کز مشک … با هر شکنی ریخته طرح ختنی چند

صد بار بگفتم که گرفتار تو ام من … یکبار نگفتی که گرفتار منی چند

شیرینی و فرهادی اگر بود بعهدی
در عهد تو شوریده چو من کوهکنی چند

صبا چون نقاب از رخ وی بگیرد … رخ آفتاب از حیا خوی بگیرد

بچشمانش زادمی افکندگان را … تواند که از ساغر می بگیرد

گشاید چو شاه رخش چتر مشکین … کلاه از جم و افسر از کی بگیرد

کسی گیرد از بخت کام دمادم … کز آن دست جام پیاپی بگیرد

چو در چشم مستش شود خیره چشمم … مرا جوش می در رگ و پی بگیرد

ز جذابی حسن لیلی عجب نی … که از کعبه مجنون ره حی بگیرد

کریمی که گاه کرم زیبد او را … اگر خرده بر حاتم طی بگیرد

الا تا بهر سال شاه بهاران
سر راه بر لشکر دی بگیرد

همی ستاره ستیزد که نای من شکند … بساط من بنوردد که دستهای من شکند

بدست چرخ اگر سنگی اوفتد بمثل … بر آن سر است هم اول که پای من شکند

پر از شراره خمی گر شکست خواهد دهر … نخست بر سر سقف سرای من شکند

بدوستی و نفاقم شکست دشمن و کفش … شکست اگر نتوانم خدای من شکند

زمانه جز دل من نشکند هم ار خواهد … که بشکند بخلاف رضای من شکند

گرش زمانه سبوئیست پر ز عقربها … هم آن بفرق من و اقربای من شکند

چون غنچهٔ لب تو شود از شراب تر — اشکم چکد ز دیده چو اشک کباب تر
گریم ز حسرت گل روی تو ای شگفت — گل روی تست چهرهٔ من از گلاب تر
زلفت سیاه و بخت من از وی سیه‌تر است — چشمت خراب و حال من از وی خراب تر
در چشم من خیال نماید وصال دوست — آری بچشم تشنه نماید سراب تر
گرده فهم ز وسمه تر ابروی چون هلال — قوس و قزح بر آمده در آفتاب تر
هر دم رخت خوی آرد چو نا که در بهار — گلبرگ گردد از رشحات سحاب تر
غیر از لب تو کز سخنت وا نما تر است — یاقوت را ندیده کس از شهد ناب تر

شوریده خشک لب همه گوید حدیث عشق
لب خشک و نظم شعر چو دُر خوشاب تر

میکند حسن تو هر لحظه تقاضای دگر — هر زمان شور دگر دارد و غوغای دگر
بر سر صفحهٔ دل منشی دیوان ازل — ننوشته است جز ابروی تو طغرای دگر
دوستان مستم و افتاده ز پا رفته ز دست — مست را دست بگیرید بمینای دگر
من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم — هوس جام دگر کردم و صهبای دگر
دل گهی طالب وصل است و گهی مایل هجر — دارد این شیفته هر لحظه تمنای دگر
جای آن است دمادم که بر آید طوفان — که مرا میرود از هر مژه دریای دگر

شکسته را همه از مومیاست جبر و سپهر — گذشته از استخوان مومیای من شکند

گهر شناسی در شهر نیست هان ورنه
بشیشه چه بود که قدر و بهای من شکند

مرا ز عشق تو جز گریه نیست کار دگر — جز اشک دیده و خون جگر مدار دگر
بیا که با تو بگویم حکایت غم خویش — چرا که جز تو مرا نیست غمگسار دگر
مرا مگو که دل خود بیار و بگر ده — که دل دهد که دهد جز تو دل بیار دگر
نه دست آنکه درین شهر در زنم شکیب — نه پای آنکه بگیرم ره دیار دگر
برون نیامده خاری ز پا هنوز که باز — خلیده بر سر او روزگار خار دگر
بیا که تا بچمن می خوریم و گل چینیم — که احتمال بقا نیست تا بهار دگر
خوش آن دمی که ازین شاخسار روضهٔ خاک — پرم چو طایر علوی بشاخسار دگر
بچین زلف دو صد دل کشی بتا ختنی — چنین کمند نیفکنده شهسوار دگر
مرا ز مرگ تمنای مطلقی نبود — جز آنقدر که ببینم رخ تو بار دگر
همیشه باد پس از من برگذار تو باد — بباد خاک من آرد برهگذار دگر

نه بلبلی است چو شوریده نه گلی چون تو
اگر بهار بیاید هزار بار دگر

سرو یکپای از آن مانده که در جلوهٔ ناز | نتوانست که پیش تو نهد پای دگر
ای خوش آن شب که سر زلف تو در دست آرم | تا بدو شرح دهم قصهٔ شبهای دگر
دور ایام بعشق من و حسن تو رسید | نوبت وامق دیگر شد و عذرای دگر

در دو صد قرن دگر می نبود چون من و تو
شاهد دیگر و شوریدهٔ شیدای دگر

مژده ای نوگل خندان که بهار آمد باز | در کنار آ که گه بوس و کنار آمد باز
سرو قدان سزد ار دست برآرند برقص | کز سر سرو بن آوای هزار آمد باز
بهر آراستن روی عروسان چمن | باد مشاطه و آب آینه دار آمد باز
آن دلارام که رفت از بر ما باز آمد | در دل شیفته آرام و قرار آمد باز
سرو در صحن چمن گو مچم و لاله مروی | کآن بت سروقد لاله عذار آمد باز
ساقیا خیز و مرا جامی از آن دُرد خم آر | که ز مستی ببرم درد و خمار آمد باز
نه شگفت ار شکنم توبهٔ می چون دل خویش | که مرا جام می امروز بکار آمد باز
شیخ کز وسوسه سجاده بدوش افکندی | دوش از کوی مغان باده گسار آمد باز
ای بت غالیه مو ساز چمن کن که بباغ | نفس باد صبا غالیه بار آمد باز
باد من تاری از آن طرهٔ پرچین بگشود | باز چین قافلهٔ مشک تتار آمد باز

در بهاران ز نشاط گل و مل نیست گزیر
خاصه هان ای دل شوریده که یار آمد باز

بل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی تو باز | تا سر کنم حدیث فراق شب دراز
در چشم من خوش است درازی قد تو | بر طرف جو خوش است درازی سرو ناز
چون در قد قصیر بود فتنه لاجرم | بر کوتهان خطاست خطا اعتماد راز
اکنون بقامت تو نه تنها که عشق من | با قامت دراز ز ما نیست دیرباز
خواری خار بن همه از کوتهی است لیک | می بالد از درازی خود سرو سرفراز
محمود را تو گوئی شد قطع تار عمر | چون قطع شد درازی زلف از رخ ایاز
چون چار چیز لازم ده چیز خوبی است | بر آن چهار چیز درازستمان نیاز
بالا و گردن و مژه و ساعد لطیف | بر این چهار چیز بتان راست امتیاز

ترسم شود ز روز قیامت درازتر
گر خواجه ام بوصف درازان کند مجاز

بیا و پرده ز رخسار تابناک انداز | کلاه نخوت خورشید را بخاک انداز
همه مراد ز کمیت است کیفیت | بباغ چون روی اول نظر بتاک انداز
بشرط کرم ای ناخدای بحر وجود | مرا بساحل ازین ورطهٔ هلاک انداز

بیا و از سر رحمت نگاه مرحمتی   بحال این دل مجروح دردناک انداز

ز شعر دلکش شوریده نغمه‌ای کن راست

بدین نوا ز تنگ شور در سماک انداز

ز کوتاهی آن زلف دل‌فروز   فزون شد جلوهٔ حسن جهانسوز

بلی در هیئت اخترشناسان   شب کوته فزاینده است بر روز

ترا باری هنوز آغاز حسن است   بخجل نازنینان نازکن نوز

نشیدی برکش ای سرو سرافراز   شرابی در ده ای ماه دل‌افروز

ز روز نو که سر زد پادشه را   شب ما روز و روز ماست نوروز

زهی اقبال این شاه جوانبخت   که چون آویخت با اعدای کین‌توز

دمار از خیل بدخواهان برآورد   بتوپ قلعه‌کوب و تیر دلدوز

هرانکو حق پرست او شه پرست است

حقیقت گوئی از شوریده آموز

دست فرابرم شبی تنگ بر بگیرمش   بوسه زنمش بر دهان تنگ شکر بگیرمش

بوسه زنمش بر دهان روی نهمش بر رخان   دست کنمش در میان طرف کمر بگیرمش

هم ز نسیم کوی او هم ز شکنج موی او   تازه کنم ببوی او عمر و ز سر بگیرمش

گرچه ورا بهر نظر ناوکیست جانشکر   من همه تن هدف کنم پیش نظر بگیرمش

مژده شبی که جوش می باشد و چنگ و نای و نی   ز آن سر زلف واو دل گیرم اگر بگیرمش

آن زنخی که هر دمی مست بکف گرفتمی   مهلتی ای اجل که من بار دگر بگیرمش

خواهد اگر که بگذرد بر من و باز بگذرد   سیل سرشک سر دهم راه گذر بگیرمش

اوست بجسم و جان من در دل و در روان من   از که نشان بپرسمش و ز که خبر بگیرمش

گرچه نثار سلطنت نیست مرا ز مسکنت   بر رخ زرد خود نهم پای و بزر بگیرمش

حسن چو جلوه‌گر شود عشق چو پرده‌در شود   چیست در آن میان خرد تا بشمر بگیرمش

کس نخوشد از پی شعبده‌های آن پری

بر در هوشیار به مست مگر بگیرمش

تا نظر بر این دو زلف تار تار انداختم   روز خود را زین دو زلف تار تار انداختم

زلف تو گفتم که مشکی هست بی تدبیر خون   زین سخن خون در دل مشک تتار انداختم

گفتم از وصف گل رویت بگلستان شمه‌ای   در دل گلهای بستان خار خار انداختم

صد نظر انداختم تا یک نظر انداخت یار   زآن نظر انداختن خود را نزار انداختم

جلوهٔ دیدار هر باری بحرفت از دیده‌ام   دیده چون بر جلوهٔ دیدار یار انداختم

گرچه بر دار فنایم اندرین دار فنا   از انا الحق شورشی منصوروار انداختم

گو سپید چشم مرا باز آ که چشم شد سپید   بسکه بر یادت براه انتظار انداختم

بر دولت بگو نیامد رحم از آه دلم   گرچه بر خرمن گردون شرار انداختم

بستم اندر حلقهٔ زلف دل شوریده را

خویش را زینسان پریشان روزگار انداختم

تو ای جان جهان باز آی تا جان بر تو بسپارم   تو ام جان و جهانی نیست با جان و جهان کارم

جهان ار چه من و جان مرا دشمن همی دارد   تو تا اندر جهانی من جهان را دوست میدارم

گلی ناچیده از باغ جهان دستم ز بی‌جرأت   که در پای دلم خار است و در چشم جهان خوارم

نگیرم سر ز درگاهت ندوزم دیده از رویت   اگر با نیشتر دوزند سر تا پا بمسمارم

بغم بگذاشتم عمری که بگذارم لبت بر لب   مرا جان بر لب آمد باز نگذاری که بگذارم

گمان داری که آسایم زمانی بی تو لا والله   که روزان تا شبان سوزان شبان تا روز بیدارم

چو یکدل میشوم با دل که برگیرم دل از کویت   خیالت باز نگذارد که کام از کام بردارم

بهم گفتی و بی‌کام و همت گفتم دهم جانت   چنان شرط ار بجا آری چنین عهدی بجا آرم

اگر مستان بخود آیند من هرگز بخود نایم   که یاران مست مینای می و من مست دیدارم

بچشم و زلف پائی بر سرم بهر عیادت نه   که چون زلف تو در تابم که چون چشم تو بیمارم

بشمشیر ار کشی هرگز نگویم عذر بی‌جرمی   بهر جرمی کز او دشوارتر نبود سزاوارم

من آن عاشق نیم شوریده کاحوالم نهان ماند   گواهی میدهد بر حال زارم سوز گفتارم

ما عکس دوست در قدح باده دیده‌ایم   مستیم و می ز جام محبت چشیده‌ایم

جز حرف ما و من نبود در میان و ما   بر نقش ما و من خط بطلان کشیده‌ایم

ای در دو چشم ما ز سر و جان عزیزتر   باز آ که جان و سر بر هت گسترده‌ایم

دل داده‌ایم بر تو و از جان گذشته‌ایم   پیوسته‌ایم با تو و از خود بریده‌ایم

آزار خار و راحت گل با همند و ما   صد زخم خار دیده و یک گل نچیده‌ایم

ما را بطره خستی و درمان درد ما   تریاق لعل تست که عقرب گزیده‌ایم

ما ملک عافیت بنگاهی فروختیم   یک بوسهٔ ترا بدو صد جان خریده‌ایم

ای آفتاب رو بگذر سوی ما که ما   چون سایه از قفای تو هر سو دویده‌ایم

قد چو تیر ما ز کمان شد خمیده تر   از بس که بار درد جدائی کشیده‌ایم

از شور عشق طرهٔ شوریدهٔ تو ما

شوریده وار جامه طاقت دریده‌ایم

گشته‌ام بسیار تا یاری بدست آورده‌ام   خویش را در دام زلفی پای بست آورده‌ام

خورده‌ام بس زهر تا شهدی بجام افکنده‌ام   برده‌ام بس رنج تا گنجی بدست آورده‌ام

مینویسد نامه برابر و کمانی خامه‌ام   تا مگر صیدی کنم تیری بشست آورده‌ام

ترک چشمی را بدست آورده‌ام لیکن خراب   محتسب را بان بشارت ده که مست آورده‌ام

هرچه هرجائی شدم جائی نشستم نقش غم — تا نشویم لاجرم جائی نشست آورده‌ام
دیگرم بر هدیهٔ ایثار کویت هیچ نیست — دین و ایمان صبر و طاقت هرچه هست آورده‌ام
تا که نزل هستی از پستی سوی بالا برم — نیستی هائی ز بالا سوی پست آورده‌ام
هرکه زین می جرعهٔ نوشد فتد تا حشر مست — کاین می از خمخانهٔ عهد الست آورده‌ام
تا مشام قدسیان را تا ابد مشکین کنم — نافهٔ از چین آن زلف چو شست آورده‌ام

جبرئیلم من نیم شوریده وین معنی ز شعر
آیتی بر مردم صورت پرست آورده‌ام

ما بوی جان ز طرهٔ جانان شنیده‌ایم — سودای دوست زاهد و عالم گزیده‌ایم
زاهد بوجد آید اگر جرعهٔ چشد — زآن می که ما ز جام محبت چشیده‌ایم
با زآی ای الف قد خورشید خد که ما — بی نون ابروی تو چو دال خمیده‌ایم
از دست ابروی تو ننالیم زانکه ما — عمری کمان سخت کمانان کشیده‌ایم
تا خوانده‌ایم ذکر جمیل تو خوانده‌ایم — تا دیده‌ایم نقش جمال تو دیده‌ایم
طفل سرشک دیدهٔ ما را عزیز دار — کش سالها بخون جگر پروریده‌ایم
از حسرت گزیدن قند لبان تو — بس پشت دستها که بحسرت گزیده‌ایم
ای سرو قد سیب زنخدان تفقدی — کز نار فرقت تو چو نار کفیده‌ایم

تا دیده‌ایم زلف پراکنده بر رخت — خاطر ز یاد غیر تو بپراکنیده‌ایم
چون دیده دید دل برود وین عجب که ما — دل بر تو داده‌ایم و بری از دو دیده‌ایم

تا با دو چشم تو دل شوریده رام شد
آهو صفت ز صحبت مردم رمیده‌ایم

مرغم و در چمن قدس هوا میطلبم — خویش را زین قفس خاک رها می طلبم
باغ وصل تو عجب آب و هوائی دارد — من درین آب و هوا نشو و نما می طلبم
گاه در مسجد و گه در حرم گاه بدیر — تا بدانی که ترا در همه جا می طلبم
گفت مترس از آن روز که خونت ریزم — من چنین روز خوشی را ز خدا می طلبم
تو ز من می طلبی جان و من ای جان ز تو کام — گر بدشنام دهی من بدعا می طلبم
همه دانند وفا رسم پری رویان نیست — من دیوانه نگر کز تو وفا می طلبم
بربط آسا رگ جانم همه بگسست و هنوز — چون دف از دست جفای تو قفا می طلبم
گر بظلمات سر زلف تو مانم چه عجب — زانکه از لعل لبت آب بقا می طلبم
دل دهم بر که که دل از تو ترا میخواهد — رو نهم بر که که من از تو ترا می طلبم
بکشم زلف و ببوسم لب و ستانم کام — من بی مایه نگر کز تو چها می طلبم
شب از نالهٔ شوریده ندارد کس خواب — خلق را جمله بر این حال گوا می طلبم

دیدار ترا سیر ندیدیم و برفتیم / رخت از سر کوی تو کشیدیم و برفتیم

از چاه زنخدان تو یک جرعه نخوردیم / از باغ تو یک میوه نچیدیم و برفتیم

از لعل لبت گاه شکرخواب صبوحی / افسانهٔ مهری نشنیدیم و برفتیم

قصر تو که تابنده‌تر از روضهٔ حوراست / از دور بحسرت نگریدیم و برفتیم

خواندیم بسی فاتحهٔ حرز سلامت / سوی تو ز اخلاص دمیدیم و برفتیم

ما بلبل دستان زن بستان تو بودیم / کز سنگ رقیب تو پریدیم و برفتیم

یک روز ببینی که شکستیم قفس را / از گوشهٔ این بام پریدیم و برفتیم

رفتیم که خود را برسانیم بمقصود / آوخ که بمقصد نرسیدیم و برفتیم

خاک در او را و وصال رخ او را / رفتیم و بدیدیم و ندیدیم و برفتیم

رفتیم بسر چشمهٔ حیوان چو سکندر / دردا که زلالی نچشیدیم و برفتیم

در آرزوی طرهٔ شوریده مثالش
دیوانه صفت جامه دریدیم و برفتیم

در جلوهٔ آن یک گل صد باغ و چمن دیدم / ای کاش تو هم دیدی این جلوه که من دیدم

نقش صمدیت را بر لوح صنم خواندم / نور احدیت را در روی وثن دیدم

گر آب بقا را خضر در چشمهٔ حیوان دید / آن آب بقا را من در چاه ذقن دیدم

زلفین تو در هر مو صد چین و شکن دارد / در هر شکن و چینش صد چین و ختن دیدم

گفتم دهنت هیچ است دیدم که سخن کردی / کس هیچ چو من دیده است کز هیچ سخن دیدم

هر کس برخ خوبان شد بر صفتی عاشق / من معنی خوبی را در لطف سخن دیدم

گیسوی تو گو کم زن با ما دم یکرنگی / کاندر خم هر مویش صد رنگ فتن دیدم

من با تن عصفوری پرواز کی آرم کرد / جائی که عقابان را بر پای رسن دیدم

گفتم که تو خواهی خورد خون دل بس شیران / روزیکه لبانت را آلوده بلبن دیدم

آن به که کنم زین پس با پیر مغان پیمان / کان شیخ ریائی را پیمانه شکن دیدم

آن وحدت مطلق را پیدا شده بر قرنی / گه در ری و گه در فارس گاهی بقرن دیدم

کس شاعر بی دیده شوریده چو من دیده
کانوار تجلی را بر وجه حسن دیدم

بسکه نغز است و لطیف است بخوبی رخ ماهم / بسته‌ام دیده که آزرده نگردد ز نگاهم

همه حیران منِ چشم سپیدند نظرها / گرچه نادیده چنین شیفته چشم سیاهم

چشم پر آفت او کرد بمن طرفه نگاهی / داشت ز آن طرفه نگه از همه آفات نگاهم

زلف بنهفت بعیاری و بنمود زنخ را / وا رهانید ز زنجیر و در افکند بچاهم

گر عقوبت بدر دوست بود روز قیامت / گر بسوزند مرا به که ببخشند گناهم

گر پس از هجر بود وصل و پس از وصل تو هجر   من همه هجر ترا خواهم و وصل تو نخواهم
مردم از فتنه گریزند و بس این نادره کاری   که من از فتنهٔ چشم تو بزلف تو پناهم
پر کاهی ز تنم بیش نمانده است و همان را   به که بر عشق بیفزایم و از خویش بکاهم

گرفته سایهٔ شوریده بخورشید عجب نی
زانکه در سایهٔ شه ناصر دین ظل اللهم

دست تا در خم آن زلف پریشان نبرم   سود زیبائی از آن روی پریسان نبرم
سود من سودن دست آمده نی دیدن چشم   لیک من دستی از این کام بدستان نبرم
من که در باغ رخت بی نظرم دست چرا   سوی سیب زنخ و نار دو پستان نبرم
من که از وصل تو محرومم و از روی تو نیز   بوسهٔ بهر خدا کابنهمه حرمان نبرم
تا بدان سیب زنخدان نبرم روزی دست   گوئی اندر صف عشاق ز میدان نبرم
از دل سخت تو نرمی طلبیدن سخت است   من ز سودای تو این صرفه بآسان نبرم
من همان روز که دیدار تو دیدم گفتم   که تو از من ببری دل ز تو من جان نبرم
من رخ از زخم سر خار نخواهم برتافت   تا از این باغ گل و لاله بدامان نبرم
گفتمش پوشی این طره و رخ گفتا نی   تا دل کافر و ایمان مسلمان نبرم
گر تو فرمان همه بر کشتن من فرمائی   نتوانم که بتوقیع تو فرمان نبرم

اگر از روز وداع تو بامید وصال   جان بدر بردم بیقین کز شب هجران نبرم
شعر شیرین نشود تا بدر خسرو عهد   این غزل پیش غزالان غزلخوان نبرم

آبرو بر در هر سفله نریزم بر خاک
یعنی از بهر دو نان منت دونان نبرم

یاران موافق وفادارم   رحمی که برفت از برم یارم
کس دست ز جان چگونه بردارد   من دست از او چگونه بردارم
زان نار که عشق آن صنم افروخت   بر گردن جان ببست زنارم
بردند ز دست کار من خوبان   زین عشوه که میکنند در کارم
گر شمشیرم بفرق بگذاری   دامان ترا ز دست نگذارم
بارم همه روز اشک خون آلود   تا بر در خویش کی دهی بارم
بسیار نفیر میکشم چون نی   از بسکه رسیده زخم بسیارم
خوارم ز تو آنچنان که گر میرم   از گل بدمد بجای گل خارم

شوریده شعارم از تو من وز من
شوریده ترا که خواند اشعارم

گفتمش رحم کن ای دوست که بشکست دلم   گفت از من مطلب رحم که سنگ است دلم

بل که در حسرت کام لب چون غنچهٔ تو — خون خورم خون همه چون غنچه که تنگست دلم

بزم عیشی همه شب بی تو مهیا دارم — دیده ام ساغر و اشکم می و چنگ است دلم

میکشم بار فراق تو بامید وصال — شهد ناخورده در آزار شرنگ است دلم

تا مقید بتو از شنعت خلق آزادم — که مقید نه بنام و نه بننگ است دلم

کاروان رفته و من واپس و هامون در پیش — جای بیم است که در چنگ پلنگ است دلم

با من و بخت سیاهم همه شبهای سیاه — با سر زلف سیاه تو بجنگ است دلم

وه که زین غمزهٔ ابروی و ازین مژهٔ چشم — هدف ناوک و آماج خدنگ است دلم

همچو زلفت ز برت بو که بیابم بو لی — همچو چشمت همه در حیله و رنگ است دلم

کی شود شیفتهٔ شاهد دیگر جانم
من که شوریدهٔ آن شاهد شنگ است دلم

هر شب اندیشه کنم تا ز تو دل برگیرم — باز چون صبح شود عاشقی از سر گیرم

با تو گل را نتوانم که مقابل بینم — با تو مه را نپسندم که برابر گیرم

تیر اگر هست ز شست تو نهم بر سر و چشم — تاج اگر نیست ز دست تو ز سر برگیرم

دامن وصل تو دیگر بکف افتد هیهات — بمکافات مگر در صف محشر گیرم

بستم از ذکر ریائی بهل ای شیخ که من — سبحه از کف بنهم طرهٔ دلبر گیرم

گرچه با اینهمه آتش که منم از تف عشق — بیکی شعله نیارم که بدو در گیرم

لیک اگر باز کند دوزخ خویشم در حشر — دوزخش را بیکی شعله در اخگر گیرم

نه رفیقی که درین شهر زیم خوش با وی — نه مجالی که ره خطهٔ دیگر گیرم

تو برون آی ز در تا که من از خود بروم — تو سخن گوی که تا من کم دفتر گیرم

جان چه باشد پی تقدیم که ایثار تو را — گر همه ملک دو گیتی است محقر گیرم

شیخ هشیار دل از صحبت دلبر نگرفت
من که شوریدهٔ مستم ز چه دل برگیرم

رفته در عشق تو از دست دل آرام دلم — خون شود دل ببرت گر ببری نام دلم

دل آرام ندارد که دلارامش نیست — دلم آرام ندارد توئی آرام دلم

بده از بهر خدا کام دل من که خدا — بدهد کام دلت گر بدهی کام دلم

از تو دارم گله ها چون سر زلف تو دراز — قاصدی کو که رساند بتو پیغام دلم

میخورم خون جگر همچو صراحی شب و روز — کز خم وصل تو لبریز شود جام دلم

من که زنجیر علایق بگسستم از جان — حلقهٔ زلف کجا بود که شد دام دلم

هوس وصل تو دل پخت گناه از جان نیست — سوخت جانم بفراق از طمع خام دلم

در هوای تو عجب صبحی و شامی دارم — روی تو صبح و خم گیسوی تو شام دلم

طوطیم در شکرستان فصاحت بسخن　　تا لب و چشم تو شد پسته و بادام دلم

بندهٔ خال تو شوریدهٔ شیرین سخنم

بده از لعل لبت بوسهٔ انعام دلم

دم صبح است بیا تا که نوائی بزنیم　　خفتگان را بیکی نغمه صلائی بزنیم

آن صنم را که خداوند سر زلف دوتاست　　بجدائی بستانیم و ستانی بزنیم

خیز ای جان که درین طرفه هوای دم صبح　　چون نی از تنگدلی دم ز هوائی بزنیم

دف کز این دایره دوراست بیارید که تاش　　حلقهٔ گوش بگیریم و قفائی بزنیم

دم صبح است و ز گردون در رحمت بازاست　　خیز تا زمزمهٔ لحن دعائی بزنیم

چون جهان را نه سر ذور پدیداست نه پای　　شکوه ننگ است که از سیر و پائی بزنیم

فیض خورشید ازل عام شد از صبح نخست

ما بدین مژده بهر ذره ندائی بزنیم

گفتم بدرت ای دوست من بار نمی بینم　　گفت ار که نبینی بکت یار نمی بینم

گفتم چه به از من یار کاینثار تو کردم جان　　گفتا که من این جان را مقدار نمی بینم

دعوی وفاداری در مهر بسی داری　　اما من ازین گفتار کردار نمی بینم

زان دل که دلم بردی چندین غم من خوردی　　چون شد که ترا امروز غمخوار نمی بینم

گلزار وفای تو زین پیش صفائی داشت　　حالی من از آن گلزار جز خار نمی بینم

بیماری درد عشق بهتر ز توانائیست　　دردا که من ازاین درد بیمار نمی بینم

خواب و سنهٔ غفلت بگرفته جهانی را　　من زین همگان یکتن بیدار نمی بینم

یک محرم صافی دل زاحباب نمی یابم　　یک همدم با معنی ز احرار نمی بینم

بر رهزن اگر زین قوم دستور رسد زنهار　　من بر سر خود زین پس دستار نمی بینم

شیراز دیاری بود و بس یار دراو موجود　　امروز از آن یاران دیار نمی بینم

گوئی که بجای چشم ایزد چه ترا داده است　　آن داده که زشتان را دیدار نمی بینم

من جان بتوانم کرد در راه تو قربانی　　وین مشغله را چندان دشوار نمی بینم

هر ماه بچندین بار دیدار تو میدیدم　　چون شد که بسالی هان یکبار نمی بینم

گو با من شوریده هر جور که خواهی کن

کازار ترا بر خویش آزار نمی بینم

سروی تو و من سرو خرامان نشنیدم　　ماهی تو و من ماه غزلخوان نشنیدم

با مهر و مه این طره و رخسار ندیدم　　در سرو و گل این جلوه و جولان نشنیدم

جز خال سیه فام که در کنج لب تست　　هندو بلب چشمهٔ حیوان نشنیدم

قد تو بدین طلعت تابان دل ما سوخت　　بر سرو سهی آتش سوزان نشنیدم

دوشینه زدم چنگ بتار سر زلفت جز نالهٔ دلهای پریشان نشنیدم
دندان بلب از درد بسی بردم و روزی حرفی بوفا زین لب و دندان نشنیدم
ای کودک عیار که شوخی چو تو طرّار بنیاد کن خانهٔ پیران نشنیدم
مانا ملک استی تو بدین حسن و لطافت کاین معنی از آب و گل انسان نشنیدم
هر لحظه بدستان دل قومی بربائی این پر دلی از رستم دستان نشنیدم
از یک رسن زلف سیاه اینهمه دلها آویختهٔ چاه زنخدان نشنیدم
هر انجمن افسانهٔ تنگی لب تست پیداتر از این نکتهٔ پنهان نشنیدم
از خطهٔ شیراز شدم تا بخط ری جز قدّ تو و چشم تو فتّان نشنیدم

شوریده دلم گشته گرفتار دو زلفت
یک گوی گرفتار دو چوگان نشنیدم

شب شد و ساز سفر کرده مه نوسفرم ساربان یکنفس آهسته که جان می‌سپرم
مرگ دشوارتر از این نبود کز بر من میرود جان عزیز من و من می‌نگرم
مرد بی صبر زند دست و درد جامهٔ من قوّت دست ندارم که گریبان بدرم
هر که رفت از نظری نیز خیالش برود تو برفتی و خیال تو نرفت از نظرم
بعد از این تا ز سر زلف تو یابم بوئی همه شب منتظر پیک نسیم سحرم

خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم نتوانم چه کنم طایر بشکسته پرم
بان نپرسی که بیابی خبری از من باز ترسم آن وقت بپرسی که نیابی خبرم
گر کسی مژده بیارد که تو باز آمده‌ای گر همه جان عزیز است از او میگذرم
شد دلم با تو و بس طرفه حدیثی است که من با تو در محملم و بی تو بره مانده درم
پرتو روی تو چون مه کمر کوه گرفت تو بکوه و کمر و کوه غمت در کمرم
بی تو در ساحت من به که نتابد مهتاب چونکه خورشید شد از چشم چه سود از قمرم
بو که در حلقهٔ زلف تو شبی دست زنم روزگاریست که چون باد صبا دربدرم
گر ز بیداد تو روزی بشکایت آیم جز سر کوی ملک راه بجائی نبرم

نکنی یاد ز من یکدم و این طرفه که من
هر دم از یاد سر زلف تو شوریده ترم

گفتم از دست جفایت گله تا چند کنم گفت رو حوصله کن حوصله تا چند کنم
چند گوئی بمن ده دله دل یکدله کن ای بت ده دله دل یکدله تا چند کنم
آب چشم ز غمت تا کمر آمد چون کوه سیل اشک از مژه بر رخ یله تا چند کنم
در ره عشق بشد عمر و نشد کام روا سعی بیهوده در این مرحله تا چند کنم
من چو موسیتم و وادی فنا طور منست چون شبان تا کی و پاس گله تا چند کنم

گرد سان گرد ره قافله تا کی گردم / خویش را گرد ره قافله تا چند کنم
عالم تن چه بود عالم جان جای من است / جا درین عالم پر ولوله تا چند کنم
جهد کردم که شود حل بجز مشکل عشق / حل نشد جهد درین مسئله تا چند کنم
وصف روی تو کنم تا بمقامی برسم / مدح هر سفله برای صله تا چند کنم

سالها هست که شوریده گیسوی توام
جا چو دیوانه درین سلسله تا چند کنم

اثر روزه بدان لعل لبان چون بینم / غنچهٔ افسرده ز بیداد خزان چون بینم
این رخی را که بود سرخ تر از گل بهار / زرد از روزهٔ ماه رمضان چون بینم
من که از کوزه لبت تر نتوانستم دید / اینک از روزه ترا خشک دهان چون بینم
طبع تو نازک و این روزه و گرمای تموز / یک جهان غم بتو ای جان جهان چون بینم
چند گوئی ز تف روزه مرا سوزد جان / سوزم اینکه ترا سوخته جان چون بینم
تو که در چشمهٔ نوش تو بود آب حیات / در دلت آرزوی آب روان چون بینم
گل حمرای تو کافسرد ز صفرای صیام / همچو خیریش نشان یرقان چون بینم
ایکه از جوع تو بی تابی و من بی طاقت / قرص مه را هوس قرصهٔ نان چون بینم
دست تو کوشدی از بازی زلفت آزار / اینک از سبحه بر او بند گران چون بینم

چشمهای تو که در شاهدی از ناز ندید / اینک از عجز بزاهد نگران چون بینم

تو روان و من شوریده بحسرت نگران
دلبر خویش بکام دگران چون بینم

نو بهار است و هوا مشک فشان / عید به باغ ز فردوس نشان
پای گلبن لب جو زیر سمن / گلرخان سرو قدان حور وشان
باد چون لولیِ سنبل را / برده در محضر گل موی کشان
با همه نزهت و تری و خوشی / گر تو در باغ نه‌ئی نیست خوش آن
شده شیر افکن هر شیر دلی / چشم چون آهوی آهو روشان
زلفشان کرده مشوش دل من / ای مشوش چو دل من دلشان
تا کی ای فتنهٔ نوخاسته ناز / بنشین و آتش ما را بنشان
تیغ تاج است ز دستت بگدا / زهر شهد است ز جامت بچشان
ابرویت تیغ و مرا سینه سپر / مژه‌ات تیر و مرا دیده نشان
عالمی پیش رخت رفته ز هوش / ما یکی نیز ازین رفته هشان

گرچه شوریده سراپا سخن است
پیش تو گیست یکی از خمشان

جانا دلم ربودی زین عشوه های شیرین   بشنیده ام از ادابت چندین ادای شیرین
گه طره میگشائی گه چهره مینمائی   تاکی دلم ربائی ای دلربای شیرین
دارد عجب صفائی گلشن ز گل ولیکن   بی صحبت تو تلخ است با آن صفای شیرین
یکره نگر به بلبل کز هجر چهرهٔ گل   اندر چمن فکنده است شوری زنای شیرین
ای بوسهٔ لبانت درمان درد جانم   درد مرا دوا کن از این دوای شیرین
کم نیست عشق خوبان عشقت این گر او شد   مجنون اسیر لیلی خسرو گدای شیرین
زان نغمه همایون مطرب بزن که در سر   عشاق راست شوری از این نوای شیرین
زین خسته جان شیرین بستان و تو ده   شیرین تر آنکه باشد شیرین بهای شیرین

شوریده ام چو فرهاد گر جان دهم بتلخی
از سر برون نسازم هرگز هوای شیرین

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زن   موی بر هم زن و کار دو جهان برهم زن
برفکن پرده ز روی و بفروز آتش حسن   شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن
تا شود زنده جهانی بشکر خنده در آی   خنده بر معجزهٔ عیسی بن مریم زن
آدمی را بیکی دانه اگر راه زدند   تو بیک دانهٔ خالت ره صد آدم زن
مطرب محفل من خواهی اگر چون دل من   نالهٔ زیر مرا زار کنی بر بم زن

ترک هستی کن و می درکش و سرمستی کن   جام در دست نه و پای بملک جم زن
راحت دار بقا در طلب دار فناست   شو چو منصور و پس آنگه به اناالحق دم زن
هر که از بار جفا دید و گم عشق گرفت   گو نه مرد و فا لاف محبت کم زن
ملک تجرید بدست آور و بر خیل ملک   ملکی باش و علم بر زبر عالم زن
خسرو عالم پاکی بهل این خطهٔ خاک   بفلک برچم و بر رایت مه پرچم زن

گرچه شوریده زنی غوطه بجیحون ز سرشک
گوهرت باید جیحون چه کنی در یم زن

بچهره اش شدم از طره تا رهم ز جنون   ندا ز زلف وی آمد که الجنون فنون
جهان و ما همه سرگشتگان عشق وییم   ز ما جماعت سرگشتگان یکی گردون
برفت عمر بسر وز سرم نرفت بدر   هوای شاهد گلروی و بادهٔ گلگون
اگر نشستن در پای خم ز بی خردیست   سبب ز چیست که در خم نشست افلاطون
به نیم بوسه که شیرین لبی دهد بخرم   هزار ملک پرویز و تخت افریدون
چو شمع می نتوانم بکس نهفتن راز   که هست اشک بر و غم گواه سوز درون
هزار قطرهٔ خون دلم ز هر مژه ریخت   کنار دجلهٔ خون گشت و باز دل پر خون
تو دوست باش که تا بخت ما شود مقبل   تو رخ مپوش که تا فال ما شود میمون

بداغ مجنون لیلی ز پای تا سر سوخت   که گفت لیلی را دل نسوخت بر مجنون
مگر تو شانه زدی بازبرو و زلف سیاه   که باد غالیه بو گشت و خاک غالیه گون

مرا مگوی که شوریده چند باشی چند
ترا ببینم و شوریده چون نباشم چون

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من   هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هر چه هلی بهل مهل پرده ز روی چون قمر   هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من
هر چه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی   هر چه خوری بخور مخور خون دل نگار من
هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صنم   هر چه نهی بنه منه دام بر رهگذار من
هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش   هر چه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من
هر چه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا   هر چه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من
هر چه خری بخر مخر عشوهٔ حاسد مرا   هر چه تنی بتن متن با تن خاکسار من

هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هر چه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

خیز و بیا در آینه حسن لقای خود ببین   در رخ خویشتن نگر صنع خدای خود ببین
مات کنی نهفته رخ مست کنی نداده می   قصهٔ جادوان مخوان شعبده‌های خود ببین

خیز و ببزم گل در آ دعوی خسروی نما   قاطبهٔ دو کون را جمله گدای خود ببین
در سر ره نشسته‌ام در طلب وصال تو   ای شه نیکوان بیا حال گدای خود ببین
بان که ز سردی هوا خون بعروق فسرده   عور تنان شوق را گرم هوای خود ببین
زان ازلی ندا که زد ساز تو راست تا ابد   در سر ما صحاریان شور نوای خود ببین
جلوهٔ حسن روی خویش از همه سو نظاره کن   هم بسرای غیر خود هم بسرای خود ببین
بر سر کوی خود گذر مقتل دوستان نگر   هر سو خیل کشتهٔ گشته فدای خود ببین
نام بهشت می مبر طلعت خویشتن نگر   وصف بهار می مگو قدر و بهای خود ببین

تو ملک الملوک جان بنده فصیح ملک تو
دفتر بندگان بخوان لطف ثنای خود ببین

تا رسته شوم باده خورم مست شوم من   چون مست شوم نیست شوم هست شوم من
وانگاه ازین نیستی و هستی و مستی   یکباره ز پای افتم و از دست شوم من
من مستم و این مستی من مستی می نیست   چون یاد جمال تو کنم مست شوم من
پابست توام عمری و پابست تو بودم   یکچند از آن پیش که پابست شوم من
هر لحظه که بر خاک زمین پای نهی تو   در پای تو چون خاک زمین پست شوم من
صرعی چو مه نو نگرد شیفته گردد   وز ابروی تو شیفته پیوست شوم من

شوریده کس ار جان دهد از ناوک شستی
خود زنده از این ناوک و این شست شوم من

همه مردم نگرانند ترا من نه همین | هر طرف منتظرانند ترا من نه همین
از چو من مرغ ضعیفت چه پروا که بدام | مبتلی بسته پرانند ترا من نه همین
عاشقان سوختگان شیفتگان دل نگران | از کران تا بکرانند ترا من نه همین
دیدم اندر چمن و باغ که چون لاله و گل | رخ بخونابه ترانند ترا من نه همین
عجبی نیست که من از تو ز خود بی خبرم | که ز خود بی خبرانند ترا من نه همین
ژرف در غنچه گلزار نگر تا نگری | که بسی خون جگرانند ترا من نه همین
گفتم ای دوست بدرویشیم از خویش مران | که بدر منتظرانند ترا من نه همین

گفت شوریده گرت نیست زری سیمبران
همه از خویش برانند ترا من نه همین

زنهار دل مبندید بر مهر مه جبینان | کاینان عدوی دینند آوخ ز دوست اینان
گیسوی چون کمندش ابروی چون کمانش | هر دم کمین گشایند بر قصد ما کمینان
دانی مرا کجا برد دوشینه محرم دوست | در آن حرم که هم نیست جبریل از امینان
با زلف دوست بازی نی حد هر خیالیست | تا کی دراز دستی ای کوته آستینان

جوری اگر برد مرد بهتر ز خوبرویان | نازی اگر خرد کس خوشتر ز نازنینان
مست ریاست زاهد ما مست باده عشق | گر معتقد بدینی مائیم پاک دینان
چشم هوس فرو بند دست طمع فرو شوی | زین کوزه های بی آب زین سفره های بی نان
پایان هر طریقی اول قدم ببین پیش | کاین بود ز آفات کار مآل بینان
یک عمر عز و شادیست در این چهار بند است | گر گوش هوش داری بشنو ز ما غمینان
دل برکن از لئیمان می نوش با کریمان | نه گوش بر حکیمان کن حشر با قرینان

شوریده عمر بگذشت این یکدو روزه تا هست
فرصت شمر و باید دیدار همنشینان

مکن ای دوست مکن اینهمه بیداد مکن | خاطر خصم بر غم دل ما شاد مکن
پاسخ نامه ما می نفرستی ز چه روی | که ترا گفت که از عاشق خود یاد مکن
سخنی گر تو بسختی کنی ای سیم ذقن | از دل خویش کن از آهن و فولاد مکن
گرچه در حق اسیران کرم است آزادی | تو کرم میکن و ما را ز خود آزاد مکن
داد مظلوم گهی پادشهان دادندی | هم تو ای شاه بتان ترک چنین داد مکن
خود گرفتم که تو شاگرد بفضل استی بیش | حق نگهدار و جدل با کهن استاد مکن
در همه شهر کنون قحط کمال و ادب است | هیچ از فارس بسیج ره بغداد مکن

شور شوریده نگر در غم شیرین دهنان
نام پرویز مبر قصه ز فرهاد مکن

شد چو شهزادهٔ جم مرتبه زی سروستان | چمن سروستان یافت هوای بستان
دید چون سروستان قد غلامان ورا | گفت من راستی امروز شدم سروستان
من همان به که ازین سروستان نگریزم | زانکه بر سروستان مرغ سراید دستان
سرو بستان منا خیز و بسروستان آ | بکف جامم ده و کامم ده و جانم بستان
آه از دست تو ای شاهد شیرازی من | که دل ما بربودی بهزاران دستان
جای بیغاره مرا نیست که در چنبر عشق | بسته پا بسته بود گر همه پور دستان
هوسم گیرد چون می نگرم نار و ترنج | که ترنج زنخت گیرم و نار پستان
ما درین فصل زمستان به اگر مست شویم | که زمستان بود آغاز بهار مستان

طبع شوریده ز وصف رخ آن سروقد مست
که گرفته است خراج از شکر خوزستان

دگر بس است بس اید دست از تو دوری من | کنون سزد که ببخشی بناصبوری من
مرا بکوثر و حوری و خلد حاجت نیست | تو کوثر من و تو خلد من تو حوری من
ترا نهادن با غیر گرچه یکنفس است | گمان مبر که تحمل کند غیوری من

بی بضاعتی اینسان مرا مبین که چو تیغ | دلیل جوهرهٔ من بس است عوری من
بگفتم ای مه من چیست اصل عشرت گفت | چشیدن می لعل از کف بلوری من
مرا بروشنی دیده ماه من پذرفت | نظر نکرد و سیه چشم من بکوری من
اگرچه علت کوری مصیبتی است ولیک | درین مصیبت کوری ببین شکوری من
ای آنکه گفتی با هم دو ضد نگردد جمع | بیا و بنگر این شوق و این صبوری من
بدم ز فرط گنه دوش بس خجل که رسید | ز حق ندا که زهی غافل از غفوری من
کنون که کم ز شعیر است خرمنی از شعر | بنظم شعر دلیل است بی شعوری من
شد آن بهار جوانی و بر سر سرو | نماند آنهمه گلبرگهای سوری من

هنوزم آن سر شوریدگی و عاشقی است
تو پر ز شوقی من بین و پر ز شوری من

شرط عقل است جفا بردن و نام آوردن | خصم را از در هر شیوه بدام آوردن
حاصل از اینهمه روز و شب ما دانی چیست | طرفه روزی را با دوست بشام آوردن
پیرو برآنچه مرا گفت بگو میگویم | بر رسولان نبود غیر پیام آوردن
ساقیا فصل گل و دور غم آمد باهم | چیست تدبیر کنون باده و جام آوردن
پیش ما خود تو بگو زین دو بباید در باغ | باده یا معذرت باده کدام آوردن

علما را الم کوه کشیدن بر پشت　　نیست چون طاقت گفتار عوام آوردن

گردنی را بتلطف یله کردن به از آن

گردنی را ز یلان در خم خام آوردن

شوریده بی دیده ام ای دوست ترا من　　وین طرفه که نادیده ام ای دوست ترا من

نادیده رخ خوب تو از جوز خوبان　　چون است که بگزیده ام ای دوست ترا من

بی دیده چسان روشنی دیده پسندد　　زان بیش پسندیده ام ای دوست ترا من

مردم گهر ناب بجز تند بزر لیک　　جان داده و بخریده ام ای دوست ترا من

تو هیچ بکس مهر نورزی ز سر صدق　　بیش از همه ورزیده ام ای دوست ترا من

گر دیده و دل رفت غمی نیست که دائم　　به از دل و از دیده ام ای دوست ترا من

از نزل سر و جان و تن امشب بضیافت　　بزمی بسزا چیده ام ای دوست ترا من

گر خود همه از باد صبا شرح سلامت　　چیپرسم و پرسیده ام ای دوست ترا من

در کفهٔ اندیشه گرانتر ز دورا استی　　زانگونه که سنجیده ام ای دوست ترا من

چون مادر یاوه شده فرزند بدنبال　　بس خانه که گردیده ام ای دوست ترا من

شوریده ز اشعار متنبّی بمنتج

بیش از همه بشنیده ام ای دوست ترا من

یک می لاله گون کنم من　　تا غم ز درون برون کنم من

تا زان می ارغوانی از دل　　فریاد چو ارغنون کنم من

گویند که می دوای درد است　　این خاصیت آزمون کنم من

رطلی ز می آر تا کرنختی　　پندار ز سر برون کنم من

چون خون دلم ز خون رز کاست　　پس چارهٔ خون بخون کنم من

کو سلسله‌ای ز زلف جانان　　تا دفع چنین جنون کنم من

سیلاب دو دیده بر دو گونه　　هر دم ز دو سو نگون کنم من

حرص آز پسر زن اقربا چرخ

با اینهمه خصم چون کنم من

جهان نامهربان شد دوست با من　　که گردون گفت صد ره با دو دشمن

دلم بی روی و موی او نداند　　شب تاریک را از روز روشن

نیزاید چرا اهل دلی باز　　مگر شد مادر گیتی سترون

خود این غم را مگر جائی دگر نیست　　که در مسکین دل من کرده مسکن

بخونم دهره آزد و هر قتّال　　ببندم چرخه رسید چرخ ز من

مرا پرتاب کرد ایام چونانک　　کند پرتاب سنگی را فلاخن

جهان رعنا زنی باشد هواجوی — نباید جاودان با مردی این زن

هوای دل چو بر زن غالب آید

وفا از وی نباید غالب الظن

ای نقش دو ران تو بسان سم آهو — هر کس که نگرد بر سم اهوی تو آه او

من بر سم اهوی تو بسیار زدم بوسه — در این سم آهو نبود ذره‌ای آهو

زیر سم آهوی تو دیدم کفل گور — بیند کفل گور که زیر سم آهو

در بین دو زانوی تو زانو زدمی کاش — تا زانوی دیگرت فزایم بدو زانو

از خنده‌ی سیمین تو یک موی ندیده است — از خنده‌ی سیم آری هرگز ندمد مو

چون بیضه‌ی سیم است کش از سینه کنی درج — وز غازه کشی نیم خطی بر شکم او

هر گه که نشینی چو گل از خنده شود باز — وآنگه که خرامی بهم آید لب هر دو

یا میرسی از حوزه‌ی عمانی حوران — دو برگ گل آوردی از او غنچه‌ی مینو

یا گندم صحرای بهشت است که دارد — خطی بمیان وز دو بر خطش دو پهلو

خورد آدم از آن گندم و بیرون ز جنان رفت

من خوردم ازین گندم و رفتم بجنان تو

بدین کرشمه و نازی که سبکرائی تو — گل از نظر برود در چمن گرائی تو

خود این نه طرز خمیدن بود نه قامت راست — قیامتی است که بر خلق مینمائی تو

کسی بچوگان ایشان نمیرباید گوی — که دل ز ما بسر زلف میربائی تو

نشسته‌ای بر ما و این بسی عجب است — که باز عقل نداند که در کجائی تو

بیک سخن که سرائی هزار دل ببری — بخاصه گر بسخن خنده‌ای فزائی تو

مرا ز دیدن دیدار باز سودی نیست — که من ز خود بروم چون ز در درآئی تو

در بهشت که بر ما گشودی از رخ خویش — چرا ببستی و دیگر نمیگشائی تو

حدیث درد دل ای اشک سرخ دیده‌ی من — بپیش دوست چه حاجت که خود گوائی تو

چو نی ز رخنه‌ی دل یکنفس نه‌ای آزاد — بی نوائی تا در پی هوائی تو

دلم خوش است ز زلفت که دوش گفت مرا — بیا بیا که ز شوریدگان مائی تو

بکشوری که بتان برمغان خدایانند — بدین رخ ار بروی بر بتان خدائی تو

کنون چراغ فصیحان نکته گویم من

چنانکه شمسه‌ی خوبان مه لقائی تو

ای دل شوریده همچون چشمه‌ی کوه بمو — از فراق همدمان شکوه لختی بمو

من پریشان مانده و یاران من در کوه جمع — تشنه اینجا مانده و آنجا آب صافی در سبو

آشنایان در پی آهوی کوهی میروند — من بشهر اندر پی آهووشان ماهرو

گوی را گوئی که ای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را خطائی نیست چوگان را بگو

بی فصیح الملک بزم دوستان دانی که چیست
چون طعام بی نمک یا چون نماز بی وضو

حضرت شهزادهٔ آزادهٔ والا گهر باد
نصرت حق تا ابد چون نام او همراه او

چند روزی شد که محرومم ز فیض حضرتش
از حضورش دورم اما در غیابش مدحگو

کوچه گیسوی بتان عمری مرا تا شانه داد
شرح محرومی خود را باز گویم مو بمو

آه سرد و روز گرم و راه سخت و پای سست
عذر من بپذیر هان ای میزبان نیکخو

لیک اینها راستی عذر است یعنی کز شما
مقصد من کوه بی مو هست نی کوه بمو

سخن امروز تو با ما نکنی یعنی چه
قفل از درج گهر وا نکنی یعنی چه

در حقیقت گرهی را که بر ابرو زدهٔ
بر دل ما زدهٔ وا نکنی یعنی چه

شانه و آینه و گل پی آرایش تست
همه مشتاق و تو پروا نکنی یعنی چه

پرده از طلعت زیبا نکشی معنی چیست
ماه را واله و شیدا نکنی یعنی چه

عندلیب چمن شاه جهانی و کنون
همچو مرغ چمن آوا نکنی یعنی چه

تو در ایوان و گل و لاله چنین غرّه بباغ
جلوهٔ زین رخ زیبا نکنی یعنی چه

همه حیران که تو از خانه درین فصل بهار
هوس سبزه و صحرا نکنی یعنی چه

عاشقان تو عزیزند بگو یوسف را
نظری سوی زلیخا نکنی یعنی چه

با چنان شوق که با گفتهٔ من بود ترا
شعری امروز تقاضا نکنی یعنی چه

تو به شوریده درین دوره مشروطهٔ عشق
همه کردند تو تنها نکنی یعنی چه

زان زمانیکه تو ای مه بزبان آمدهٔ
در سخن نادرهٔ دور زمان آمدهٔ

بیم دارم که مجیّاتت چو حلوا بخورند
بسکه شیرین سخن و چرب زبان آمدهٔ

نوز طفلی تو و همسایهٔ آغاز شباب
چون پی صید دل پیر و جوان آمدهٔ

از کدامین فلک ای ماه فروزان شدهٔ
وز کدامین چمن ای سرو چمان آمدهٔ

در سراپای تو یک ذرّه نبینیم قصور
تو مگر حوری و از باغ جنان آمدهٔ

با چنین مژه و ابروی گرا خواهی گشت
بشکار که بدین تیر و کمان آمدهٔ

تا روانم ز تو و از نظرم می نروی
بخرامی که تو ای سرو روان آمدهٔ

متمایل زکجا میرسی ای گلبن نو
چه بهاری تو که در فصل خزان آمدهٔ

موسم صومعه و روزه مگر شد سپری
که چنین مستی و از دیر مغان آمدهٔ

تو مگر لعبتی از کوچهٔ عطّارانی
که چنین با نفسی مشک فشان آمدهٔ

تو مگر غرّهٔ عیدی و هلال ابرویت
زانکه اندر شب سلخ رمضان آمدهٔ

ای تُرک بهاری چهر بان برگ زمستانت | مسند ز گلستان بر منقل شبستان نه
میخواری مستان را خوشتر ز زمستان نیست | خم را بجز نیف اندر برباد زمستان نه
آن آتش کانون را بفروز چو روی دوست | زان لاله هزاران داغ بر جان گلستان نه
زآن چهره چون بستان کن حجره بهارستان | خالی ز خط خجلت بر چهرهٔ بستان نه
رخساره به آسا را بر سیب زنخدان سای | وز سیب زنخ برگیر بر نار دو پستان نه
هر گه که بگرید ابر آن به که بخندد جام | هم گر نهی گامی با باده پرستان نه
چون ز ابر چکد باران نزلی ز قدح به نیست | زنهار بر باران نزلی که به است آن نه
فهرست فقیهان کآن دیباچه پندار است | با باده بشوی آنگاه زیر پی مستان نه
درس ورق حکمت چون نیست بجز حیرت | دف ترکن و دفتر را بر طاق دبستان نه
گر رستم دستان است سردی مه بهمن | از باده کمندی ساز بر رستم دستان نه

شوریده بعشرت پای فرصت مگذار از دست
روزی که نهی از عمر با دوست بدستان نه

سوی بجرای مه من بهر تماشا شدهٔ | غافل از دیدهٔ ما جانب دریا شدهٔ
عشق تو خیمه بصحرای دل من زده است | تو بدریا زده دور از دل صحرا شدهٔ
تو که از صحبت طاوس طولی در باغ | هان بدریا زچه با زاغ شکیبا شدهٔ

طاق از جفت خود افتادهٔ ای شاهد شوخ | دور از بلبل خویش ای گل رعنا شدهٔ
جای عین است بدین گوهر دندان که تراست | گر بدریا ز پی لؤلؤ لالا شدهٔ
گر سیاهیت بباید بنگر طرهٔ خویش | از چه غافل ز سر زلف چلیپا شدهٔ
با عدو مست و مرا سنگ بمینا زدهٔ | دوست با غیر و مرا خصم بعمدا شدهٔ
با سیه شیفته رامی و دانی که چهٔ | روز روشن که قرین با شب یلدا شدهٔ
این سواد رخ وی از اثر تیره دلیست | بغلط معتقد بستر سویدا شدهٔ
خود تو لیلای منی از چه شدستی مجنون | خود تو خورشید تبانی ز چه حربا شدهٔ

یوسف مصر ملاحت نه بشیر حبشی است
اینکه شوریدهٔ عشقش چو زلیخا شدهٔ

از سر زلف تو تاری بگشایم یا نه | روز خود را شب تاری بنمایم یا نه
بوسه گفتی چو شوم مست ز لعلم بربای | هان که سرمستی و سرخوش بربایم یا نه
معنی نقطهٔ موهوم کنم یا نکنم | کشف رازی ز دهانت بنمایم یا نه
گر همه باختن جان بود از ریزش خون | امتحان کن که من از اهل وفایم یا نه
جز گیسوی ترا خاصیت ظل هماست | صید بی راه در این ظل همایم یا نه
تو مرائی و نگاهم بیقین صیدائی | لیک من خود همه در شک که ترایم یا نه

حالی از کعبه سوی دیر مغان خواهم رفت　　تا در آن محفل شایسته بشایم یا نه
ایکه خوانی برِ خود هر سحرم با همه کبر　　هان بسر رفت همی بیش بیایم یا نه
شب عیش است غنیمت شمرا دل که ترا　　نیست معلوم که تا صبح بپایم یا نه

تا اثر بیش کند در سر مستان حالی
زآن شوریده دو بیتی بسرایم یا نه

تو جلوهٔ رخ خود دیدهٔ معاینه یا نه　　بحسن خویش نظر کردهٔ در آینه یا نه
شده است عقرب زلفت مقارن قمر رخ　　ندانم آگهی از شر این مقارنه یا نه
ز دیده اشکم دانی رود چگونه بدامن　　ز کوه سیل دمان دیدهٔ بدامنه یا نه
کنون که حسن تو افزون شده است چشم بدان را　　سپند سوخت باید مرا بخنده یا نه
هوای رفتن داری بباغ یا که نداری　　شکست خواهی بازار سرو و سوسنه یا نه
زگوشوار و بناگوش خود نظیر چه پرسی　　قران زهره و مه دیدهٔ معاینه یا نه
خلایق از چپ و از راست منتظر که تمالی　　نظر بمیسره یا گذر بمیمنه یا نه
ز دیده عکس تو دانی چگونه در دلم افتد　　فتاده پرتو خور دیدهٔ بروزنه یا نه
وجود من ز کجا و احتمال بار غم عشق　　تو کوه و کاه بهم کردهٔ موازنه یا نه
فصیح ملک عجم دانکه روزی از تو بنالد　　ستاند از تو صنم داد خود براینه یا نه

از این قبیل سخنی نو و زین نمط غزلی خوش
تو هیچ دیده و بشنیدهٔ ز السنه یا نه

زآن پیشتر که شود دور بقا سپری　　آن به که از پی دوست راه فنا سپری
باشد که از طرفی خیزد نسیم امید　　از آه نیمشبی و ز ناله سحری
عشاق شیفته را در عشق مرحله هاست　　در اولین قدمش از خویش بیخبری
چشم از تو بر نکنم ور خود بمژه دو چشم　　قلب مرا شکنی جان مرا شکری
ترسم بیاد تو عمر آخر بسر برم　　عهد و وفای مرا آخر بسر نبری
چند آنکه از سر مهر سوی بت همی نگرم　　یک لحظه از ره لطف سویم نمی نگری
از پرده پوشی تو بدریده پردهٔ ما　　ای ماه پردگیان تا چند پرده دری
خوار است پیش تو گل کز گل بهی بجمال　　پست است پیش تو سرو کز سرو راست تری
وصف ملک نکنم نام پری نبرم　　تو بهتری ز ملک تو خوشتری ز پری

شوریده را بحُسنت باز است دیدهٔ دل
حاشا که شکوه کند هرگز ز بی نظری

من تنگی دهان تو ندیدم و هنی　　ننماید دهنت تا نسرائی سخنی
بجز این سنبل خط کز سمن روی تو رست　　سنبلی رسته ندیدم ز برگ سمنی

من سر از چاه تعلق نتوانم برکرد — تا نیارم بکف از زلف تو مشکین رسنی
دیگرم مشغلهٔ سبحهٔ صد دانه بس است — زین سپس دست من و طرهٔ عنبر شکنی
گر بیا رو بسرم آتش دل بگریزم — در وفا شمع صفت زیسته ام زیستنی
لذت آب بقا را نشناسد یوسف — که گرفتار نبوده است بچاه ذقنی
زلف لیلی نشود سلسلهٔ هر مجنون — شور شیرین نفتد در سر هر کوهکنی
گفت عشق تو بدر کیست نگفتم که منم — اندر آن خانه که عشق است چه مائی چه منی
نه هر آنکس که دم از عشق زند مرد وفاست — عشق شوریده دلی خواهد و فرسوده تنی

ملک معنی را کردند دو سلطان آباد
از صفاهان حسنی وز خرقان بوالحسنی

گر بچمن خویش را میل چمیدن دهی — سرو روان را چو چنگ ساز خمیدن دهی
شوق ز غایت گذشت گل بنهایت رسید — وه چه خوش است ار کنون رخصت چیدن دهی
گر تو بسر بگذری مردهٔ صد ساله را — باز در او روح را روی دمیدن دهی
درد دلم به نگشت از غم پستان تو — چند مرا همچو نار تن بکفیدن دهی
در لبت آب حیات هست نهان همچو خضر — زنده شوم گر مرا لب بمکیدن دهی
چون تو بناز آوری آهوی چشمان خویش — بختی بخت مرا ره برمیدن دهی

به که برآئی سوار بر زبر رخش عشق — وین فرس عقل را سر بچریدن دهی
چند بباطل رود حاصل عمر عزیز — یوسف جان حیف نیست کش بخریدن دهی؟
بلبل باغ توایم در قفس تن اسیر — خوش بپریم ار که مان بال پریدن دهی
زر بدهد هر که را مژدهٔ دیدن دهند — سر بدهم گر مرا مژدهٔ دیدن دهی

نالهٔ شوریده را هر که شنید آه کرد
لیک تو بی رحم گوش کی بشنیدن دهی

فرو گرفته هوا را نسیم باد بهاری — بنال بلبل کاینک رسید نوبت زاری
صبا دو باره پی عزم نظم بزم حریفان — کشید شاهد گل را بسوی باغ عماری
نظر ز خال و خط شاهدان مگیر کز ایشان — شود مشاهده آثار صنع حضرت باری
خوش است عشق نکویان اگر چه تارتر از شب — نمود روز من این غم که بر دلم شده طاری
گر آتش دل ما را ندیده دیدهٔ جانان — بگو بیا و نظر کن بآب دیدهٔ جاری
بهر چمن که وزد باد بوی زلف تو آرد — ولی هوا چه شناسد بهای مشک تتاری
مبند دل برقیبان که نیست رسم حبیبان — مگیر دیده ز یاران که نیست شیوهٔ یاری
مرا بتیغ بکش یا ز بند خویش رها کن — که گر کشی تو از آن به بود که خسته گذاری
دلم ز تیغ غمت خست و غیرتم نگذارد — که مرهمی بگذارم بر این جراحت کاری

شبان زنالهٔ شوریده خلق خواب ندارند
خبر ز درد دل من تو فارغی که نداری

داوند صلای می پرستی   چشمان تو خاصه وقت مستی
بان مرهم رحمتی که ما را   چندانکه بخواستی بخستی
انگشت تو طبیب درد باشی   تن در نده به بند رستی
آخر کم از آنکه گاهگاهی   فهرست محبتی فرستی
دلهای عزیز را بفتراک   بستی و خود از میانه جستی
هر جا نگرم رُخ تو بینم   این طرفه که نیستی و هستی
برخاستی و بغم نشاندیم   بنشستی و در دلم نشستی
گویند ندیده چشمت او را   بُرنا نگرسته چون گرستی
وآگه نه کآن دل تو رخ نمودی   وآنگاه دو دیده ام ببستی
آن را که سر خدا پرستی است   هرگز نرود بخود پرستی

در سایهٔ سرو قامت دوست
شوریده براستی که رستی

گه بما بر سر صلحی و گهی بر سر جنگی   خود رخ و زلف تو گوید که تو معشوق دو رنگی

از تو هم بیم هلاک است و هم امید نجاتم   که گهی نرم چو مومی و گهی سخت چو سنگی
از تو ای طرفه غزال اینهمه بیداد نشاید   در نهاد بشری حیف بود خوی پلنگی
هرچه بیداد کنی باز بدین طره و این رُخ   مونس جان پریشی و انیس دل تنگی
هیچ بی چشم تو مستم نکند بادهٔ ساقی   هیچ بی یاد تو هوشم نبرد نغمهٔ چنگی
شاهدی چون تو در آفاق ندیدیم و نباشد   نه بدین صورت و معنی نه بدین شوخی و شنگی
مات چون نقشِ سرایند بَرِ حُسن تو خوبان   چون بَرِ حسن خداوندی تمثال فرنگی
اتفاق رخ و زلفت پی تاراج دل ماست   خود بود جنگ و گر آشتی رومی و زنگی
دل ز دست ستم آزاد بود تا تو بدستی   جان ز چنگ الم آسوده بود تا تو بچنگی
تیره روزیست بمژگان سیهان دوستی ادل   که تو آشفته مژه در آماج خدنگی

گرچه شوریده شدی عاشق و دیوانه برستی
که نه در آرزوی نام و نه در حسرت ننگی

روی بنمائی و دل از مَنِ شوریده ربائی   تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی
حُسن گویند که چون دیده شود دل برباید   تو بدین حُسن دل از دیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بدین روی پری دار بستانی   طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
انکه او را نتوان زد و بد و صد شیوه بگو دل   تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری　　گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من　　نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

چون شمع ز آتش جدائی　　میسوزم و نیستم رهائی
زآن دم که ز دیده‌ام برفتی　　از دیده برفت روشنائی
تو شادی وصل می ندانی　　تا با غم هجر بر نیائی
آنان که شکسته استخوانند　　دانند بهای مومیائی
صد در پی کین من گشودی　　وز مهر دری نمی گشائی
روزی بسرم گذر کن ای یار　　کز حد بگذشت بی وفائی
ای باد صبا بما گذر کن　　کآید ز تو بوی آشنائی
روزیکه رسی بکوی جانان　　کن شرح حکایت جدائی
گو بی تو بلب رسید جانم　　ای راحت جان من کجائی
خوشتر ز هزار ملک شاهی است　　در کوی پری رخان گدائی
در عشق تو ترک پارسی گو　　گفتیم بترک پارسائی

شوریده مگو که بر چه حال است
دور از تو بروز بینوائی

جلوهٔ روی تو زآن دست که محجوب خدائی　　روی بنمای در آئینه که محجوب خود آئی
چه عجب گر دل من برده ای ماه دو هفته　　تو دل زاهد صد ساله بیک عشوه ربائی
خون ما خواهی اگر ریخت بشمشیر چه حاجت　　تو و این دست بلورین و سر انگشت حنائی
تا دمی میرود از عمر نمی آئی و ترسم　　که نبینی اثری از من و وقتیکه بیائی
نیست اندیشه اش از سوختن روز قیامت　　آنکه دیده است دمی سوز غم روز جدائی
آنکه با دوست نشستی مکن از بخت شکایت　　زانکه با بخت هما بونی و در ظل همائی
آنکه از عشق بنالد که شود چارهٔ دردش　　گو منال اینهمه از درد که در عین دوائی

جلوه مفروش بعشق اینهمه کاینجا نخرد کس
دو هزار افسر شاهی بیکی دلق گدائی

ای مونس جان حال دل خسته تو دانی　　دردی که کسش چاره ندانسته تو دانی
گر ناله کنم ور نکنم خود چه تفاوت　　کز سینهٔ موران دم آهسته تو دانی
دردی که مرا در جان بنهفته تو بینی　　گردی که مرا بر دل بنشسته تو دانی
از چار طرف بسته در چاره برویم　　بگشای که مفتاح در بسته تو دانی

ما شیوهٔ خدمت نشناسیم تو بنمای
کآموختن شیوهٔ شایسته تو دانی

بشکسته دلی دارم چون طرّهٔ خوبان
جبران مرا زین دل بشکسته تو دانی

نگذاشت حق صحبت من همدم بدعهد
پیوستن این رشتهٔ بگسسته تو دانی

قومی بزبان مدّعی و بی‌خبر از عشق
آنکو بحقیقت شده پیوسته تو دانی

شوریده نگوید که من از غیر تو رستم
کاحوال دل رسته و نارسته تو دانی

نگریست که تا درد دلش خلق ندانند
دانست که درد دل نگرسته تو دانی

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری
در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری

لاله در غالیه پوشی و پدیداست که پوشی
ماه بر سرو روان داری و پیداست که داری

ماه و خورشید فلک مقتبسانند ز رویت
حکم بر جمله روان داری و پیداست که داری

ننگری سوی کس از نخوت و این طرفه که سوی
فرقه‌ای را نگران داری و پیداست که داری

کردهٔ با خم ابروی قرین غمزهٔ جادو
طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری

روی زیبا به دو صد پرده نهان داری و لیکن
به دو صد پرده نهان داری و پیداست که داری

دهنت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسّم
عقد لؤلؤ بدهان داری و پیداست که داری

از میانت اثری نیست عیان لیک بهر سو
دو حدیثی بمیان داری و پیداست که داری

نگهی چشم بشوریده و پوشیده چه گویم
چشم بر شاه جهان داری و پیداست که داری

بهوای سر کوی صنم سیم تنی
میزنم ناله چو مرغی بهوای چمنی

یاد آنگونه که آدم ز جدائی بهشت
یاد آنسان که غریبی بفراق وطنی

دانی اندوه کهن را که برد وز چه برد
شوخ نوخاسته قدّی بشراب کهنی

یا نسیمی بشمیم شکن گیسوئی
یا بریدی بپیام بت شیرین دهنی

هیچکس جان نکند برخی زلف و رخ دوست
مگر آشفته دلی شیفته خاطر چو منی

یا که چون قیس بدان شیفتگی مجنونی
یا چو فرهاد بدان دلشدگی کوهکنی

همه دانند که درد دل دیوانهٔ ما
به نگردد بجز از نکهت سیب ذقنی

یا بمعجون لب چون شکر گلروئی
یا بزنجیر خم طرّهٔ عنبر شکنی

آن زمان شور بهار گل و مستی من است
که کنم یاد سمن عارض سیمین بدنی

یا نهم پائی و در رقص فشانم دستی
یا زنم دستی و از شوق درم پیرهنی

هیچ دانی که اگر باده خوری با که خوری
با خردمند ندیمی خوش و شیرین سخنی

یا بشعر تر شوریده باهنگ دفی
یا ز دست صنمی ساده بپای سمنی

ای دل آن به که دگر عشق تمنا نکنی　　دل بخوبان ندهی وصل تقاضا نکنی

گرچو خسرو نشوی مایل شیرین کرکس　　بر سر کوی شکر شورش و غوغا نکنی

شمع بزم منی و پیش تو پروانه منم　　گرچو پروانه مرا سوزی و پروا نکنی

خود که گفتت که جفا اینهمه با ما کردی　　تو نگفتی که جفا اینهمه با ما نکنی !

همه از دست جفای تو چو من می نالند　　که ترا گفت که با خلق مدارا نکنی

عجب این نیست که می خورده و حاشا داری　　میتوانی که تو خون ریزی و حاشا نکنی

ما خود از دیدهٔ خود خون دل خود ریزیم　　تا تو اندیشه بخون ریختن ما نکنی

گر عنایت نکنی از تو شکایت نکنم　　رای رای تو بود گر بکنی یا نکنی

عشوه ها کردی و گفتی که دلت خون نکنم　　گر بخواهی نکنی عشوه مکن تا نکنی

گره از کار فروبستهٔ ما وا نشود　　تا تو از زلف گره گیر گره وا نکنی

وانمت گر چه بجد از بر ما میگذری
که نگاهی سوی شوریده بعمدا نکنی

شاهد سخت کمان آن بت رعنا یعنی　　تیر بر صید حرم زد بدل ما یعنی

پای مرغ دل من ده که چه محکم بربست　　رشتهٔ دام بلا زلف چلیپا یعنی

گفتمش بوسهٔ از لعل لبت خواهم گفت　　خواهش بوسه و آنگه ز لب ما یعنی

جرم بر باد صبا بست و ز رخ پرده گشود　　خود تیر بردن دل داشت بعمدا یعنی

گوئی امروز شد این هر سه سوی قاف خفا　　جود یعنی و وفا یعنی و عنقا یعنی

مرگ آن نیست که جان برخی جانان گردد　　مرگ دانی چه بود هجر احبا یعنی

گفت هان نیست گه شکوه که سلطان بهار　　خیمه بر ساحت خضرا زده صحرا یعنی

کم غم گیر و بیا ساقی لبی بر لب جام　　لحنی از گردش ایام بیاسا یعنی

گفتم این عیش ترا باد که گیتی بربست　　در لذات مرا چشم تماشا یعنی

نیست از دیدهٔ بینا بجهان روشن تر　　چه بود دیده روشن دل دانا یعنی

من که چون باز دو چشم از همه عالم بستم
نیست بر جود کنم چشم تمنا یعنی

چه شود گر بعیادت قدمی برداری　　وز تن تب زدگان بار غمی برداری

بعیادت قدمی گر بگذاری کم از آن　　که به ارسال پیامی قلمی برداری

آیت خوشدلی و حرز تن آن است که تو　　از سواد خط خوبان رقمی برداری

کار امروز بفردا فکنی وه چه خطاست　　که وجودی بگذاری عدمی برداری

حالیا می خور و می ده که ترا وقت رحیل　　نگذارند که با خود درمی برداری

رنج مسجد مبر ار طالب باغ ارمی　　از دلی گوشه که بار المی برداری

گر کشد دوست زنی ناله چه مردی در عشق   تو که فریاد باندک ستمی برداری
بی سر و پای تراز شانه چه بینی تو اگر   دست از طره پر پیچ و خمی برداری
معنی صبح شود روشنت آنگه که چو باد   برقع از چهره زیبا صنمی برداری
حظ مستی شب است آن دم صبحی که چو مرغ   لحن توحید کشی زیر و بمی برداری

سر حق ای دل شوریده نه اندر خور تست
تو کی ای کوزه توانی که یمی برداری

مرا در بند داری یا نداری   سر پیوند داری یا نداری
زلالی بهر آن آتش که عشقت   بجان افکند داری یا نداری
بحق دوستی کز ما مشو دست   دل سوگند داری یا نداری
تو نیز آن به که با عشاق گاهی   بتان وارند داری یا نداری
بگفتم بهر نقل باده بوسی   بشکر خند داری یا نداری
بگفت این بهر نزل عید بگذار   شکیب از قند داری یا نداری
تو خود از آینه بشنو نه از من   که کس مانند داری یا نداری
مرا ای نور چشم اندر نظر بست   تو گوش پند داری یا نداری
بعمر خویش نیکی کن علی حال   امید ارچند داری یا نداری

تو ای دل آن دلی کز هرچه جز دوست   بباید کند داری یا نداری
ترا شوریده میخواهد دگر هیچ
گرش خرسند داری یا نداری

مرا تو هر نفس آیینه وار روی بروئی   رفیق برزن و بامی حریف حجره و کوئی
بهیچ جائی و طرفه اینکه در همه جائی   بهیچ سوئی و این عجب که در همه سوئی
بهر کجا همه گر در دیار روم و فرنگم   تو در مقابل چشمی تو در برابر روئی
بنو بهار دگر بی رخ تو می نخورم می   قسم بنرگس چشم تو ای بهار نکوئی
بخط خویش نظر کن بآب دیده من بین   اگر بعزم تماشای سبزه و لب جوئی
چه خوب از دل من رستی ای درخت محبت   امید کز گل من هم پس از وفات بروئی
نسیم باد صبا ای برید حضرت جانان   توئی که محرم ما عاشقان شیفته خوئی
مگر ز ساحت ری میرسی که لخلخه سائی   مگر بگیسوی وی سوده که غالیه بوئی
بگرد هیچ اثر در تو سوز آه غریبان   چه سخنی ای دل جانان نه دل تو که آهن و روئی
سبوی ما شکنی ای فقیه شهر ودانی   که خود تو نیز بدور دگر شکسته سبوئی
میسرت نشود ذوق فضل و شوق تعیش   مگر که لوح دل از نقش غیر دوست بشوئی
قتیل عشق بگو خونبهای دوست چه خواهی   چه خونبهاست ازین به ترا که کشته اوئی

غزل ز لعل تو شوریده زآن سبب شیرین
که مدح خسرو عادل ملک مظفر گوئی

پری ز مردم اگر دل برد بجلوه گری | تو آدمی بچه دل میبری ز دست پری
زهی کمال مصور که وانموده چنین | خصایل ملکی از شمایل بشری
تو خود به آینه بر حال ما ببخشائی | اگر در آینه بر حسن خویشتن نگری
چو شاخ کوته اگر میوه دهی به از آن | که سرو باشی و باشی ثمر به بی ثمری
ببین که همچو قدح بر رخ تو میخندم | که چون قنینه دمی میزنم بخون جگری
حدیث خضر فسانه است با سکندر گوی | تو این گزافه مخر کآب زندگی بخوری
رموز عمر خضر دل بگرد روی تو یافت | ز نیم لحظه که طی کرد دوره قمری
نصیب اگر نه بسعی است گوئی از چه مرا | که گنج می نبری تا که رنج می نبری
کنم من از تو قبول ای حکیم زین دو کدام | مساعی هنری یا نصیبه قدری
مکن به بی نسبی عیب کس که عیسی را | کمال نفس شد آن انتساب بی پدری
هزار پرده که بر عیب خویشتن پوشی | بدین گناه نمیرزد که پرده بدری

تو با ضریری شوریده می بساز ای دوست
که با بصر سوی کس ننگرد به بی بصری

وه چه خوش بودی اگر بال و پری داشتمی | تا بکوی تو چو مرغان گذری داشتمی
جا نکردی بدلم نقش محبت هرگز | اگر از روز جدائی خبری داشتمی
پیش از آنی که شود راز نظربازان فاش | با تو پنهان بارادت نظری داشتمی
نآمدی اینهمه بیداد بمن گر به الست | جز هوای تو هوای دگری داشتمی
من ندارم حذر از اینکه تو خونم ریزی | عذری انگیختمی گر حذری داشتمی
گر نمیخواست دلم کز ستمت کشته شوم | پیش شمشیر جفایت سپری داشتمی
بُدی از بخت همایون بسرم ظل همای | گر چو قدّ تو همایون شجری داشتمی
آسمان گر نگرد فاش ترا گوید کاش | که بدین حسن و ملاحت قمری داشتمی
سر من لایق آن نیست که در پات بود | لایق پای تو ایکاش سری داشتمی
بازوی فضل مرا گرچه هنرهاست چه سود | کاش در بازوی بختم هنری داشتمی
روز بختم چو شب گیسوی تو تاریک است | وه چه بد گر پی این شب سحری داشتمی

من که شوریده بر از قند و شکر شد سخنم
چون عسل زآن لب شیرین اثری داشتمی

امشب مرا جز آن بت نورس نی | ور هست شمع هست و دگر کس نی
بر پیش و پس ز بیم ببین کامشب | جز مه ز پیش و جز سحر از پس نی

کس جنبشی اگر کند این پرده هست   وآنهم بجز دو پاره ز اطلس نی
من شادمان که از پی خونریزی   بادی جز ابروان مقوس نی
خندید و خود اشاره به ابرو کرد   یعنی ترا همین دو کمان بس نی
یوسف عزیز و کاخ زلیخا باغ   گو خوش بچم که بستان محبس نی
کس تلخکام نیست بباغ امشب   ورهست نیست غیر می و کس نی
خواهی اگر بناز نهی پایی   بر فرق من بنه که کم از خس نی
هان ای مدرس ار سخنی گویی   از باده گو که مصطبه مدرس نی

کس نیست خواستار سخن امروز
ورهست غیر حضرت اقدس نی

دوستی گر همه این است نه مهری نه وفایی   با تو هیچ آشتیم نیست چه صلحی چه صفایی
میزنی از چه بشمشیرم نادیده گناهی   میکشی از چه بابرو بت ناکرده خطایی
خود بصلح تو نداریم دگر روی رجوعی   چون سر مهر نداری چه رجوعی چه رجایی
طیبت است اینهمه بالله که اگر تیغ برآری   بزنی نیست دریغی بکشی نیست ابایی
همه لطف است و عطا گر بکند دوست عتابی   همه مهر است و وفا گر بکند یار جفایی
گرچو چنگم بزنی پیش نهم گردن تسلیم   نیستم بیهده چون دف که بنالم بقفایی

چه اثر در تو کند صلح من و آشتی من   پادشه را چه تفاوت بود از حال گدایی
به گر آییم باصلاح و گرائیم بعشرت   گر نباشد بجهان یکنفس امید بقایی
بده ای ساقی گلچهره بعشاق نبیدی   بزن ای مطرب خوش لهجه ز عشاق نوایی

چند شوریدهٔ شوریده کنی ناله و فریاد
صبر کن صبر که از صبر رسد کار بجایی

دل ز من از طرفی بردی و جان از طرفی   عقل و هوش از طرفی تاب و توان از طرفی
کرده باریک چو یک موی دو موی تو مرا   موی زلف از طرفی موی میان از طرفی
عقل و عشقم بدو زنجیر فرو بستستند   این مرا از طرفی میکشد آن از طرفی
کی رهم من ز خم موی تو و ابروی تو   که کمند از طرفیم است و کمان از طرفی
آن سوی کعبه مرا خواند و این سوی کنشت   شیخ شهر از طرفی پیر مغان از طرفی
در میان لب و گفتار تو من بس بشکم   که یقین از طرفی هست و گمان از طرفی
ای دل انصاف بده زین دو که از من بهتر   ماه من از طرفی حور جنان از طرفی
وقت آن شد که دل از عارف و عامی ببرند   قد یار از طرفی سرو روان از طرفی
از من آن سرو قد آزاد و چمان بادگران   او روان از طرفی من نگران از طرفی
باغ ما را که دو در بود فراز آمد و رفت   نوبهار از طرفی خیل خزان از طرفی

نوبهار آمد و بر ساغر می چنگ زدند / لالهگان از طرفی لالهرخان از طرفی
وین دگر مشغلهٔ تازه که بر ما تازند / هم ربیع از طرفی هم رمضان از طرفی
منِ بی چشم نهم گوش ندانم بکدام / لحن چنگ از طرفی بانگ اذان از طرفی
هم مرائی من و هم گرسنه یاران چکنم / روزه ام از طرفی خوانده و خوان از طرفی
همچو سوداگر دریابد و اندیشه درم / شوق سود از طرفی بیم زیان از طرفی

لیک از اینها همه غم نیست چو بینم در فارس
نشر دین از طرفی مهد امان از طرفی

تو خواجه گر همگان را غلام خویش کنی / همه ممالک گیتی بنام خویش کنی
اگر سکندر و دارای شرق و غرب شوی / چو خضر آب بقا را بجام خویش کنی
هر آن عزیز که یابی ذلیل خود سازی / هر آن لذیذ که بینی طعام خویش کنی
وسیعتر زمی را کنی وطنگهٔ خویش / بلندتر فلکی را مقام خویش کنی
اگر ز طارم ایوانِ چرخ کیوان را / فرود آری و بند وی بام خویش کنی
تمام روی زمین را اگر بچنگ آری / ضمیمهٔ عمل ناتمام خویش کنی
بقعر بحر خزی چون نهنگ و یا چو پلنگ / فراز کوه کلان را کنام خویش کنی
عزیمه ها را حرز وجود خود سازی / معجزه ها را وِردِ کلام خویش کنی

اگر گمان بری این جمله را که آنِ توام
گمان مبر که اجل را تو رام خویش کنی

گفتمش بی گنهم از چه کشی گرچه شهی / چه گنه گفت بتر هست ازین بی گنهی
گر کسی با گنهی کشته شود کیفر اوست / تو بدین بی گنهی کشته شوار مرد رهی
گر ز زلفش رهی ای دل بزنخدان گرای / که گر از بند شوی رسته گرفتار چهی
این دو نقص ار نه ترا بُد چو مهِ من بودی / زانکه هم با کلفی ای مه و هم بی کلهی
گفتم اندر کنف حضرت شهزادهٔ راد / همه را ره دهی ای طالع و ما را ندهی
گفت کی تاب سفر کردن دریا داری / تو که آن تاب نداری که ز جوئی بجهی

نکنی رحم به بی چشمی شوریدهٔ خویش
آوخ ای چشم نگار از تو که بس دل سیهی

کی دلت میدهد ای شاهدک بازاری / که تو باز آئی و ما را بطرب باز آری
تو گلی اینهمه از کوی ببازار مرو / زانکه بی قدر شود گل چو شود بازاری
ما و اندیشهٔ وصل تو کجا تا بکجا / که تو بیزاری از ما ز تو ما با زاری
مردم دل سیهِ چشم تو چون شد که همه / مردم آزارد و نگذارد مردم داری
هست خورشید فلک رای تو از رخشانی / هست دریای عمان طبع تو از دُرباری

گرچه خورشید فلک نیست بدان نورزهی
گرچه دریای عمان نیست بدین زخاری

ای مجلس ما چه بدهوائی   ای مطرب ما چه بدنوائی
ای دور جهان چه سخت روئی   ای چرخ فلک چه سست رائی
عاقل بکف سفیه مقهور   بومی بکمند روستائی
ایران شده زاجنبی پر افغان   ای غیرت نادری کجائی
دامش همه منبر است و روضه است   آن شیخ مزوّر مرائی
صد ترک فریضه کرده نادان   شاد است که گشته کربلائی
ای فالج نیم مرده ایران   آه از تو که سخت مبتلائی

گوئی که دوایم انتحار است
ترسم بمیری ز بی دوائی

مگر ای هلال عید ابروی یار دلربائی   که عیان بطاق حسنی و نهان ز چشم مائی
تو خود ای هلال نجامی وگرنه روزه داران   بدرت کشند اگر خود بدهان اژدهائی
تو همان هلال عیدی که بعهد نوح بودی   نه بمهر کس بپوئی نه بعهد کس بپائی
بگرسنگان لبی نان نرسانی ارچه مانی   بلب تنور و چون نیمهٔ سنگ آسیائی

چو تنور و آسیا نان ندهی و برخلافی   که چو هیزمم بسوزی و چو گندمم بسائی
ز دو تیره گانی و مثال صولجانی   برهی ز ماه روزه بدهی گرم رهائی

مه من بیام ما ناشده بهر دیدن تو
تو ز شرم او نهانی چه هلال باحیائی

داروی درد و غم ماست می انگوری   خاصه در جام بلورین ز کف بلوری
بوعلی گفته بخور می که ز علت برهی   بی خرد راچه محل گر ندهد دستوری
بمی خلری فارس رسد چون بدو سال   نرسد نی همدانی و نه نیشابوری
دور بی پردگیان است ز قول من مست   گوی با دختر رز چند کنی مستوری
در همه حال چو ره عقل بجائی نبرد   پس بهر حال به این مستی و این مخموری
بجز از باده که او داروی هر رنجور است   هر دوائی نبود دافع هر رنجوری

آن زر و زور سکندر چو ز مرگش نرهاند
کی رهی خود تو بدین بی زری و بی زوری

معنی لغاتی که دانستن آنها برای همه آسان نبود

آهو — عیب
اَخرَس — لال
بارِقه — روشنی و درخشندگی
بُختی — نوعی از شتر که سرخ رنگ است
بِگماز — شراب
پایاب — تاب و طاقت
جَوّاله — چوبی که هر دو سر آن مشعل افروخته بگردانند
دَشنه — نوعی از شمشیر کوچک دو دَمه
راح — شراب
سِتا — سه تار و نام لحنی از موسیقی
سِتَروَن — زن نازا
سِنَه — اول خواب
شُنزله — باد موافق مراد
شَست — حلقه رسن و کمند زلف

طَبطاب — چوگان
عَزیمه — دعا و آیاتی که برای شفای بیمار خوانند
عَماری — آنچه بر پشت پیل نهند و در آن نشینند
غالیه — مخلوطی از مشک و عنبر و کافور و غیره
فَلاخَن — آلت سنگ اندازی
قُرطه — گوشواره
قِنّینه — شیشه شراب
کَشتی — مخفف کاستی
کُنام — آرامگاه بهایم
لَخلَخه — خوشبوی چند که بهم آمیخته می بوید
مَدخنه — آتش دان
وَثَن — بُت
هَفت هفت — هفت گونه آرایش مخصوص زنان
هودج — کجاوه که در آن زنان سوار شوند

توضیحات چند راجع بغزلیات

۱- غزل (از بسکه غم بسینهٔ من بسته راه را) مطلع این غزل را که یکی از بهترین غزلهای معروف شوریده است مرحوم فرصت در کتاب آثار العجم از آثار مرحوم سید اسدالله غزا دانسته و آقای حسین مکی هم که اشعار فرخی یزدی را جمع آوری و بطبع رسانیده چند شعر از این غزل را بنام فرخی ضبط نموده و هیچکدام هم شعر تخلص بنام غزا یا فرخی ندارد . موضوع سرودن غزل مذکور از این قرار بوده که روزی شوریده با جمعی از ادبا و درباریان در حضور مرحوم ناصرالدین شاه قاجار حاضر بوده اند شاه تفألی بغزلیات شیخ سعدی علیه الرحمه میزند و غزل (آن روی بین که حسن بپوشیده ماه را) میآید و خوانده میشود شاه شوریده را باستقبال از این غزل تکلیف مینماید شوریده هم در همان مجلس دو سه شعر اول را میسراید و میخواند و زایدالوصف مورد تمجید و تحسین شاه واقع میگردد و بعداً غزل را تمام مینماید تخلص شوریده و گریز بنام ناصرالدین شاه در این غزل بهترین گواه است . گذشته از این نسخه هائی از دیوان شوریده نوشته شده که از تاریخ نوشتن آنها تاکنون پنجاه شصت سال میگذرد و منجمله نسخه ایست که بنا بدستور مرحوم مظفرالدین شاه تهیه گردیده و شاید اکنون در کتابخانهٔ سلطنتی موجود باشد در یکدو نسخه که همان موقع از روی آن

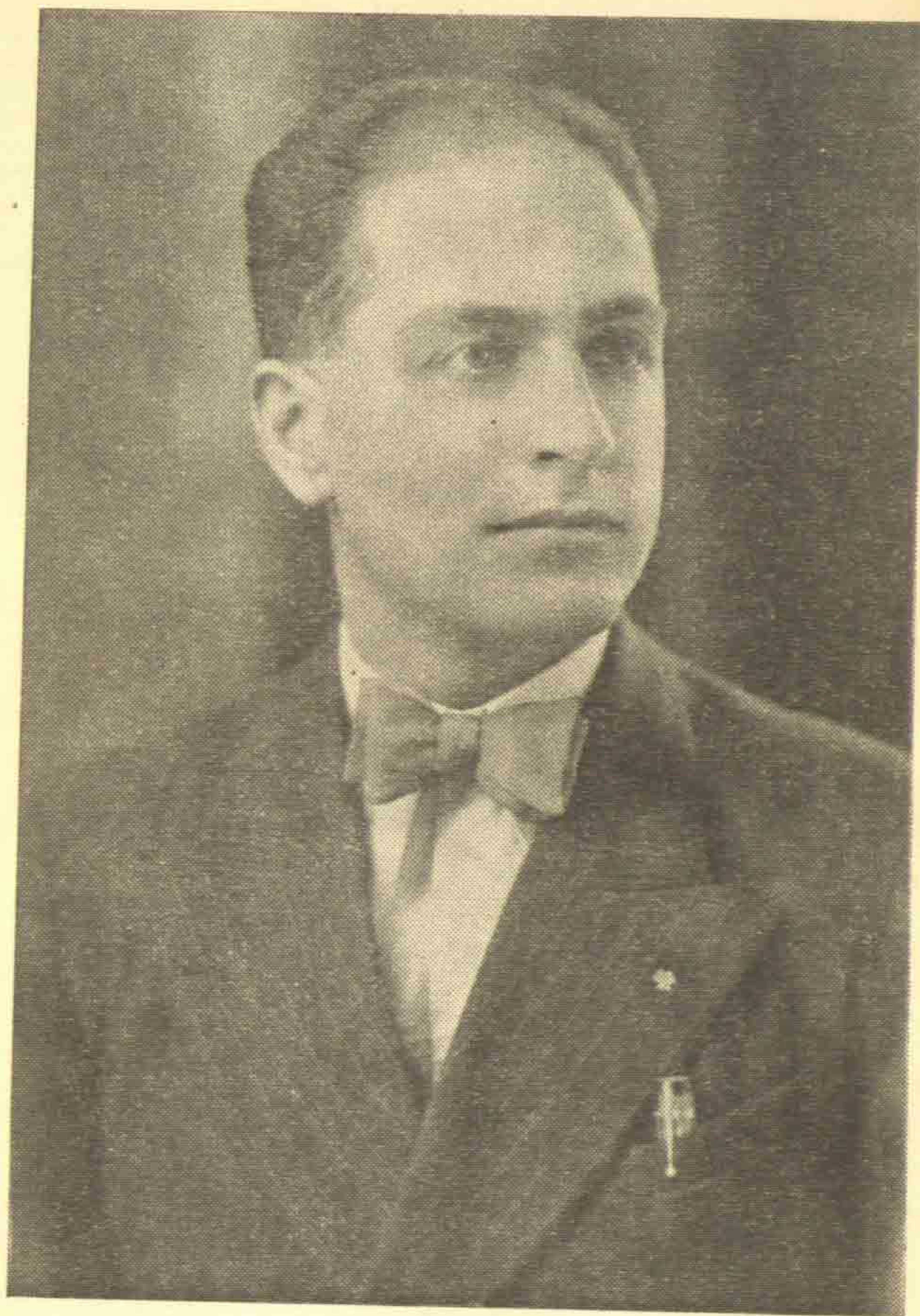
استنساخ گردیده این غزل دیده شده است مخصوصاً شاید فرخی در پنجاه شصت سال قبل هنوز بوجود نیامده بوده یا بر فرض هم که بوده سنش مقتضی سرودن اینگونه غزلهای اُستادانه نبوده . ممکن است چون این غزل مشهور و معروف بوده و از آن نسخه های متعدد برداشته شده این دو شاعر نیز اشعاری از آن را که بنظرشان مطبوع آمده یادداشت نموده وجزو نوشته ها و آثار آنان بوده و گردآورندگان اشعار آنها بخیال و تصور اینکه از عزا یا فرخی است جزو آثار آنان ضبط کرده اند .

۲ - غزلهائی مانند (صبا چون نقاب از رخ وی بگیرد) که یک شعر آن ناگفته مانده ولی مقطع است و (بل تا که حلقه حلقه کنم گیسوی تو باز) در شعر چون جای چیز لازم ده چیز خوبی است که ده چیز خوبی در ضمن شعر دیگر شرح داده شده و گرچه ناقص بود ولی حذف آن بنظر حیف آمد همچنین چند غزل که دارای شعر تخلص شوریده نیستند چون منظور ضبط کلیه غزلها بود لذا عیناً نوشته شد فقط از ستهٔ چار غزل که در اواخر آنها گریزی بنام اشخاص دیده میشد و شعر آنها خواندن را مفید فایده نبود حذف گردید .

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۶	زبسکه	از بسکه
۲۰	۳	میچمیدند	میچمبدید
۵۵	۳	شَبح	شَبه
۶۰	۳	خواهدار	خواهد اگر
۷۶	۱۳	ما بکی	ما یکی
۸۰	۷	خویشتن مگر	خویشتن نگر





حسن احسان فصیحی دومین پسر شوریده و نویسندهٔ این کتاب

پس از فراغت از کتابت غزلیات شوریده این غزل را
بمناسبت سروده از طبع خود هم اثری بیادگار گذاردم

کدام دیده بمانند روی تو دیده   کدام غنچه چو لعل لب تو خندیده
چو آفرید خدا روی دلپذیر ترا   بساط حسن بتان جمله گشت برچیده
مکن فزونتر ازین حد جفا که نیست جفا   بجز ز اهل وفا شیوهٔ پسندیده
فغان اگر که ز عشاق چشم پوشی و آه   از آن زمان که نمائی نگاه دزدیده
بکوش تا ز محبت دلش بدست آری   اگر ز محنت تو خاطریست رنجیده
چرا ستاده چنین سرو ناز پای بگل   مگر که قامت طناز تو خرامیده
چراست بلبل شیرین زبان خموش بباغ   مگر شنیده غزلهای نغز شوریده
ز درک معنی ابیات روح پرور اوست   کمال و معرفت عارفان فهمیده
ز کسب شیوهٔ اشعار به ز شکر اوست   حلاوت سخن شاعران سنجیده
ز خواندن غزلیات روح بخش وی است   مقام و شهرت خوانندگان ورزیده
هم از نوشتن اشعار اوست کاین خط من   بجلوهٔ دگر و لطف خاص گردیده
چنین تو خوار مدار این عزیز احسان را   که بود بهر پدر روشنائی دیده

حسن احسان فصیحی شیرازی - طهران - مردادماه ۱۳۲۵

اهدائی رهی معیری

